س ۵۶۴

۵۷۰
۱۴۷۷۸

مجموعه در ۱۱ رساله

دیوان عبید زاکانی

و قصه خطیب گنجه و چستی

فارسی

عبید زاکانی نظامی

و

سنه ۸۴۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی



شماره ثبت کتاب ۱۴۷۷۸

کتاب ....

مؤلف ....

مترجم ....

شمارهٔ قفسه ....سنا ۵۶۴

٥٦٠
١٤٧

الديوانى

بدم تحقیق بخشی | بر طریق مصطفی توفیق بخشی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا الدیوان المولی المخدوم نظام الدین

عبید زاکانی القزوینی عفی الله عنه

ای ز آفتاب صنع تو یک ذره کاینات | فیض تو عقل را مدد و روح را حیات
هر ذره گشته شاهدی و هر کره مشاهدی | لطف تو چون بخاک ... کرده ...
در کاینات هر چه بود آن فخر میکنند | جز بنده کی تو ... حشو است ...
یاد کرد تو که مونس جانست و روح دل | فارغ ز لعب ایم و منزه ز ...
هر چند خاکسارم و عاصی و پر گناه | اومید وارم از کرمت خلعت ...

خرم کسی که با تو کند آشنایی | وز نور مصطفی رسدش روشنایی

ای خواجه که خسرو گردون غلام تست | بر منظر دنی فلک ... مقام تست
تا دور روزگار بود دور دور تو | تا نام کاینات بود نام نام تست
چندان که عقل راه برد احترام تو | چندانکه وهم سیر کند احتشام تست



چه سودا داری ای دیوانه در سر | ز سر سودای باطل دور بگذر
کجا یابی ز وصلم روشنایی | پری با دیو کی کرد آشنایی
گدایی با شهی هم دوش کی شد | گیا با سرو هم آغوش کی شد
تویی پروانه من شمع دل افروز | کجا بر شمع شد پروانه پیروز
دلت گر با هوای عشق ورزد | درونت گر بلای عشق ورزد

غزل

ز سوز عشق من جانت بسوزد | همه سر و پنهانت بسوزد
ز آه صبحدم و سوز دل حذر کن | که اینست ... بنیادت ... بسوزد
به تیر یک و دستان پیش ... | بقصد تیر یک و دوستانت بسوزد
بدست خویشتن ... مغز ... | که تا ساعت شبستانت بسوزد
که داری آتشی در زیر دامان | کز آن آتش گریبانت بسوزد
دل اندر مهر من بستی و ترسم | که ناگه تاب هجرانت بسوزد
ندارد سود ... انکاری که گویی | ... آن ناسلامانت بسوزد

مثنوی

ترا آن به که راه خویش گیری / شکیبایی درین ره پیش گیری

روی چون عاقلان در خانه زین پس / نگردی این چنین دیوانه زین پس

مکن با چشم سرمستم دلیری / که از روبه نیاید شیرگیری

مکن با زلف سرمستم عشق‌بازی / که آن کاریست با محنت درازی

هر آنکس کو عنان داد به خویش / بباید دادنش سرمایهٔ خویش

چه خیزد زین گریبان چاک کردن / فشاندن اشک و بر سر خاک کردن

ندارم باک اگر دل گشت پر خون / نگیرد در من این نیرنگ و افسون

هر آنکو عشق بازد درد بیند / سرشکی سرخ و رویی زرد بیند

تو ای مسکین بدین بی ننگ و نامی / چه جنسی وز کدامی گدامی

تو ای مجنون که عاشق نام داری / شراب شوق من در جام داری

ترا آن به که با دردم نشینی / که جان در بازی ار دردم ببینی

بدو می‌ساز با اندوه‌خواری / که سازد عاشقان را بردباری

جواب معشوقه نخستین

چو این پیغام در گوش کردم / بکلی ترک عقل و هوش کردم

ز شوقش آتشی در خانه افتاد / دلم دریای خون از دیده بگشاد

دلی می‌داد هر دم دل گواهی / که با او زود یابم آشنایی

دو روزی گر دلی خرم نباشد / چو طالع یار باشد غم نباشد

پیغام فرستادن عاشق معشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی / در آن بیچارگی و ناتوانی

بخلوت پیش آن فرزانه رفتم / دگر ره با سر افسانه رفتم

فتادم باز در پایش بخواری / بدو گفتم ز روی بی‌قراری

چه باشد گر سری مسکین نوازی / بلطف کار مسکینی بسازی

کرم کن دست گیر افتاده را / برحمت بنده کن آزاده را

دل بیچاره‌ام از غم جدا کن / درون دردمندی را دوا کن

از این در گر مرا کاری برآید / بلطف چون تو غمخواری برآید

بکن پروازی ای بازی شکاری | بنه دامی مگر در دامش آری
بگو میگوید آن سرگشتهٔ تو | اسیری عشق و هجران کشتهٔ تو
چه کم گردد ز ملک پادشاهی | اگر گنجی بدست آرد گدایی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد | سکندر ز آب حیوان جام گیرد
بشیرین در رسد پیچان فرهاد | پری رو روی بنماید بکلباد
بیوسف برگشاید چشم یعقوب | برامین بنماید ویس محبوب
ز عذرا جان وامق تازه گردد | چو غم شادیش بی اندازه گردد
نشیند شاد با گلچهره اورنگ | بدستی گل بدستی جام گلرنگ
چنین هم این عبید بینوا را | ز دل بیگانهٔ عشق آشنا را
فقد با چون تو یاری آشنایی | بیابد از وصالت روشنایی
ترا دولت بکام بخت پیروز | نیاورده شبی در هجر با روز
چه دانی قصهٔ بیماری ما | جگرخواری و شبها بیداریها
ترا نیز از غمی دامن بگیرد | دلت را عشق پیرامن بگیرد

ازان

ازان بس حال درویشان بدانی | مصیبت نامهٔ ایشان بخوانی
بامیدی تو هم امید داری | چه باشد گر امید ما برآری

پیغام رسانیدن قاصد بمعشوق

دگر باره فسون گر مرغ چالاک | چو پیشش می نهادم روی بر خاک
قدم در ره نهاد از روی یاری | بجا آورد شرط جانسپاری
خرامان شد بر آن سرو آزاد | بشیرینی زبان خوب بگشاد
که ای نوباوهٔ باغ جوانی | دلم را جان و جان را زندگانی
بلالایت عنبرخو کرده | شمیمت باغ عنبربو کرده
گل صدبرگ در پای تو مرده | صنوبر پیش بالای تو مرده
همیشه شاد و دولت یار بادی | ز حسن و عمر برخوردار بادی
مرا هم جان توی هم زندگانی | مکن زین بیش با من سرگرانی
نصیحت گوش دار از دایهٔ خویش | غنیمت دان غنیمت پایهٔ خویش
جوانی از جوانی بهره بردار | ز دور شادمانی بهره بردار

جوانا نا طریق عشق سازد — شنیدستی که پیری عشق بازد

جوانی کو نگشت از عاشقی شاد — یقین دان کو جوانی را داد بر باد

بدلداری دل مردم بدست آر — کسی را نا توانی دل میازار

مرنجان آن غریب ناتوان را — کسی دشمن ندارد دوستان را

خردمندان که در نظم سفتند — نگه کن کین سخن چون نغز گفتند

چو نیل خویش را یابی خریدار — اگر در نیل یابی نیل کن بار

جواب معشوق با قاصد

چو بشنید این سخنها سرو آزاد — جوابش داد کای فرزانه استاد

من آن شمعم که صد پروانه دارم — کجا پروای آن دیوانه دارم

ندارد سود این افسانه گفتن — حدیث اینچنان دیوانه گفتن

من ار با او بیادی یکدم بر آرم — دگر پیش کسان چون سر بر آرم

چه نادان و خیال اندیش مردیست — مرا خواهد محال اندیش مردیست

کسی کو با چنان آشفته رایی — نشیند یک زمان روزی بجایی

تمانا زور دشمن کام گردد — میان مردمان بدنام گردد

بگو لطفی بکن زین کو بدر گرد — چنین تا چند گویی آه من سرد

دلت در عشق بازی ناتمامست — بهل تا می زند جوشی که خامست

ازین در برنیابد هیچ کامت — بسوزد جان درین سودای خامت

جواب قاصد با معشوق

دگر باران فسون بر دار استاد — برد افسونی از نو کرد بنیاد

جوابش داد کای سرو سرافراز — مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز

اسیری کو تمنای تو ورزد — سرش پیوسته سودای تو ورزد

چنین تا چند کوشی در هلاکش — بترس از آه سوزناکش

بس این بیچاره را در درد کشتن — چو غمش را بباد سرد کشتن

بهل تا از لبت کامی بگیرد — بود کین دردش آرامی بگیرد

من آن پیر کهن سالم که در کار — جوانان از من آموزند هنجار

طبیب رنج رنجوران عشقم — دوای دردمندان عشقم

کنم دلدادگان را دلنوازی — کنم بیچارگان را چاره سازی

علاج عاشق دیوانه دانم — هزاران فسون درین افسانه دانم

ز من بشنو غنیمت دان جوانی — دو باره نیست کس را زندگانی

دگر با عاشقان خویش خواری — مکن گر طاقت خواری نداری

برین دل سوخته آتش چه ریزی — رها کن بعد ازین تندی و تیزی

کزین آتش بجز دودی نبینی — پشیمان گردی و سودی نبینی

بهاری رحمت خاری نیرزد — همه عالم بآزاری نیرزد

کسی با مهربانان کین نورزد — خصومت کس بدین آیین نورزد

بدین سرگشتکی مسکین جوانی — غریبی دردمندی ناتوانی

دل اندر مهر و سودای تو بسته — مدام از مهر و سودای تو خسته

روا چون داریش مهجور کردن — بخواری ز آستانش دور کردن

گرفتم گر ز بست کاهی بگیرد — جز این باید که در هجران بمیرد

چه رسمست این جفا با یار کردن — دل یاران ز خود بیزار کردن

بدین آتش دل او گرم میکرد — دلش بی داد و آهین نرم میکرد

میانشان مدتی این ماجرا رفت — ز هر جانب بسی چون و چرا رفت

بهر عذری که می آورد در کار — جوابی می نهادش تازه در بار

چو بسیاری ازین معنی برو خواند — بت تنگ لب از پاسخ فرو ماند

بحیلت مرغ وحشت آمد آخر — رمیده باز با دست آمد آخر

بت توسن مزاج از بد لگامی — بآیینی که می گوید نظامی

بچشمی نازنین اندازه میکرد — بدیک چشم عهدی تازه میکرد

عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ — عقیقش بر نخ می برسید از جنگ

جواب معشوق به قاصد

چو با همراز خود هم داستان شد — زبان بگشاد و با او هم زبان شد

بصد آزرم گفت ای مهربان یار — برو آن خسته دل را دل بدست آر

که عشقی تازه می افزود دم دل — بر آن بیچارگی می سوزدم دل

ازان آتش که او را در غم است — مرا هم پرتوی زان درد غمست

دلم گر راست می‌خواهی برادوست　　که باشد گو ندارد دوست را دوست

اگر که گاه نازی می‌نمودم　　عتابش بی‌وفایی آزمودم

کنون باز آمدم زان سر کشیدن　　بروی دوستان خنجر کشیدن

ز جور و بی‌وفایی سیر گشتم　　گذشت آن و زان در گذشتم

اگر در راه ما خاری رسیدش　　ز ما بر خاطر آزاری رسیدش

بهر آزردنی جانی بیابد　　بهر خاری گلستانی بیابد

ز لفظ من بخواهش عذر بسیار　　باز زنش بگو کای مهربان یار

ترا گر دل همه هم درد ناکست　　مرا نیز از غمت بیتم هلاکست

نمی‌بردارم از شوقت بکاری　　ندارم در جهان غیر از تو یاری

بپایان آمد آن غمها که دیدی　　بگنجی کان طلب کردی رسیدی

حدیث وصل با فردا فکندند　　شبستان را ز نامحرم بپرداز

همی بنشین و ما را منتظر باش　　مهل کین راز گردد پیش کس فاش

ز بهر نام خود کوشیده بهتر　　ز هر کس راز خود پوشیده بهتر

نخفت

نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن　　برو از بهر دری تقدیر کردن

حکایت از من دیوانه می‌گفت　　همه شب با وی این افسانه می‌گفت

صفت بهار

سحرگاهی که بادی صبحگاهی　　ببرد از چهره گردون سیاهی

شفق شنگرف بر مینا پراکند　　فلک دردانه بر دریا پراکند

کلاه از فرق فرقد در ربودند　　نطاق از برج جوزا بر گشودند

دم جانبخش بادی نوبهاری　　جهان میکرد پر مشک تتاری

سمن گوی گریبان باز می‌کرد　　صبا بر غنچه هردم ناز می‌کرد

عذار گل باب ژاله می‌شست　　باشک ابر روی لاله می‌شست

بنفشه جعد مشکین شانه می‌زد　　چکاوک نغمه مستانه می‌زد

نسیم از جیب دامن مشک ریزان　　چو مستان هردمی افتان و خیزان

گهی همراز سرو بگوشش می‌شد　　گهی با لاله هم آغوش می‌شد

شکوفه خنده ناک از باد گلبو　　گشاده سنبل و پرتاب گیسو

خرامان در چمن سرو سرافراز / شده دراج با قمری هم آواز
برون آورده نیلوفر سر از آب / ز مستی چشم نرگس در شکرخواب
درفشان از کنار کوه و صحرا / چراغ و لاله چون قندیل و ترسا
صبا جعد بنفشه تاب می داد / ز شبنم سبزه خنجر آب می داد
عروس گل عماری ساز کرده / ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
نسیم صبحدم جان تازه می کرد / خزان دیده ایمان تازه می کرد
ریاحین از شرابی حسن سرمست / سحاب سیمگون رشاشه در دست
ز بس درها که بر گلزار می ریخت / گلاب از چهره گلنار می ریخت
صنوبر چون عروسان پرنیان پوش / چمن را شاهدی چون گل در آغوش
گرفته سربلندی پایه سرو / بخاک آب روان و سایه سرو
درین موسم که گل دل می رباید / صبا در باغ معجز می نماید
من اندر کنج باغی باده در سر / گرفته ساغری بر یاد دلبر
نهان در گوشه تنها نشسته / ز صد جا خار غم در پا شکسته

خیالی

خیالی در دلم ما را گرفته / وز آن سودا دلم صحرا گرفته
نه هم دردی که درد باز گویم / نه همرازی که با او راز گویم
سر اندر پیش چون مستان فکنده / چو بلبل نعره در بستان فکنده
رخم چون لاله از بس اشک گلرنگ / چو گل خونین جگر چون غنچه دلتنگ
بیاد روی آن سرو گل اندام / گرفته با گل و با سرو آرام
گهی بر یاد آن گل می شدم مست / گهی چون سرو بر سر می زدم دست
خیالم اینکه گویی ناگهانی / بود کز وصل او یابم نشانی
درین حسرت ز حد بگذشت سوزم / درین سودا بپایان رفت روزم
شب آمد باز دل بر غم نهادم / زمام دل بدست غصه دادم
چه گفتم در آن شب زنده داری / در آن بی یاری و بی غمگساری

غزل

گر آن مه را وفا بودی چه بودی / ور اش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش برآرم / اگر او را رضا بودی چه بودی

بتی گزدی بخود پروا ندارم | گرش پروای ما بودی چه بودی
اگر روزی ملطف آن پادشا را | نظر با این گدا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسی است حاجت | گر این حاجت روا بودی چه بودی
خود گر کرد من گشتی چه گشتی | وگر صبرم بجا بودی چه بودی
بوصلش گر عبید بی نوا را | سعادت رهنما بودی چه بودی

مثنوی

درین اندیشه شب با روز کردم | فراوان ناله دلسوز کردم

رسیدن قاصد و بشارت عنایت معشوق با بیدل

چو از حد افق هنگام شبگیر | علم برداشت خورشید جهانگیر
زمشرق بر شفق زر می فشاندند | بصنعت لعل در زر می نشاندند
چو زاغ طالع شب تیره می شد | سپاه روز بر شب چیره می شد
در آن ساعت سخن نوعی دگر شد | دعای صبحگاهم کارگر شد
ز ناگه پیک دولت می دوانید | بمن پیغام دلبر می رسانید

که

که دل خوش دار کان یارت آمد | دگر آب بروی کارت آمد
نوای خار مغیلان خورده در راه | جمال کعبه خواهی دید ناگاه
اگرچه مدتی رنجی کشیدی | بآخر دست در گنجی رسیدی
غمی خوردی و غمخواری گرفتی | دلی دادی و دلداری گرفتی
بهمت دانه در دام کردی | بر آن افسون پری را رام کردی
نشست آن مشفق دیرینه پیشم | دوای درد مرهم ساز ریشم
بمن پیغام دلبر باز می گفت | حکایتهاء غم پرداز می گفت
زبان چون در پیام یار بگشود | دلم خرم شد و جانم بیاسود
قدح از دست در بستان فگندم | کلاه از عشق بر کیوان فگندم
رسیده بخت من سامان پذیرفت | کهن بیماریم درمان پذیرفت
گل عیشم بباغ عمر بشکفت | نگارم می رسید و بخت می گفت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

آمدن معشوق با خانه عاشق

چو زرین بال عنقای سرافراز ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز

نهان کردند شمع گیتی‌افروز سپاه شام شد بر روز پیروز

عروس مهر رفت اندر عماری منور گشت بر شب پرده‌داری

فرو شد شاه خاور در سیاهی برآمد ماه با اورنگ شاهی

در آن گلشن که ما را جای می‌بود بدان صورت که رسم و رای می‌بود

بآیین جایگاهی ساز کردم بروی دوستان در باز کردم

مقامی همچو جنت جانفزایی چو گلزار ارم بستان سرایی

ز خاکش عنبر تر رشک برده ز آبش حوض کوثر غوطه خورده

نشستم گوش بر در دیده بر راه بیمن دولت بیدار ناگاه

حور خرم خرامان و حور مه‌وش بت نازک مزاج و سرو دلکش

چو گنج از دیدهٔ مردم نهانی بدان رونق بدان آیین که دانی

درآمد ناگهان سرمست و دلشاد نقاب از روی چون خورشید بگشاد

مبارک ساعتی فرخنده روزی که باز آید ز در مجلس فروزی

بدیدم

بدیدم رویش و دیوانه گشتم بر شمع رخش پروانه گشتم

بدستی چادر از رخ باز میکرد بدستی زلف مشکین ساز میکرد

چو زد خورشید رویش سر ز تیغ برون آمد گل از غنچه مه از تیغ

کمندی زلف مشکین تاب داده ز سنبل خرمنی بر گل نهاده

لب از بار نفس افگار گشته خمارین نرگسش بیمار گشته

دهانش ز آب حیوان آب برده عقیقش رونق عناب برده

صبا زلفش پریشان کرده در راه گلاب انگیز گشته گوشهٔ راه

بهشت آیین شد از روی خانه‌ها منور گشت از رو کاشانه‌ها

ز رویش خانه بستانی دگر شد سرای ما گلستانی دگر شد

کسی کامی که می‌جوید همه سال چو یابست آمدش چون باشد آن حال

نشسته او و من استاده خاموش در و بگشاده چشم و رفته از هوش

چو بیماری که درمان باز یابد چه درمان مرده جان باز یابد

ز دل آتش فروزان پیش رویش چو شمع از دور سوزان پیش رویش

نظر بر شمع رخسارش نهاده / چو شمعم آتشی در جان فتاده
رمیده صبر و دل از جا رفته / زبان از کار و زور از پا در رفته
چو چشم فتنه جویان رفت در خواب / مسلط گشت بر آفاق مهتاب
نشاط انگیز بزمی ساز کردم / ز هر سو مطربان آواز کردم
در آمد ساقی از در خرم و شاد / می آورد و صلای عیش در داد
گرفتم از رخش فالی مبارک / زهی وقت خوش و حالی مبارک
ز بانگ نی فلک را گوش بگرفت / جهان آوازهٔ نوشانوش بگرفت
بکار می خود را خانه پرداز / بخور عود و عنبر گشته غماز
بپا پی جام زرین دور میکرد / دو چشمش ناز و ساقی گری میکرد
جهان پر عشرت از کار شکر می برد / بدان شب زهره بسیار رشک میکرد
خرد را چون دماغ از می سبک شد / خمار از شیشهٔ دعوی تنک شد
چو خلخال زرش در پا فتادم / بوقت بوسه بر پایش نهادم
نشستم پیش او گستاخ روئی / شدم گستاخ در بیهوده گوئی

حدیث تن بر جان عرضه کردم / شکایتهای هجران عرضه کردم
از آن اندوه بی اندازه خوردن / وز آن هر لحظه زخمی تازه خوردن
وز آن آب سرشک و آه دلسوز / وز آن نالیدن شبهای بی روز
وز آن عجز غلام و دایه بردن / حمایت باز هر همسایه بردن
وز آن رندی وز آن بی آب رنگی / وز آن مستی وز آن بی نام و ننگی
چو از حال خودش آگاه کردم / خجل گشتم سخن کوتاه کردم
مرا چون انچنان بی خویشتن دید / بچشم مرحمت در حال من دید
پریشان گشت و با دل داوری کرد / زبان بگشاد و مسکین پروری کرد
حکایتها ز عذر آینه میگفت / شکایتها ز شوق انگیز میگفت
بهر لطفی که با این بنده می کرد / تو گویی مرده را زنده میکرد
چه خوش باشد سخن با یار گفتن / غم دیرینه با غمخوار گفتن
جوانی بود و عیش و شادمانی / خوشا آن دولت و آن کامرانی
که باید آنچنان دوران دیگر / که بیند مثل آن مهمان دیگر

گر فتم دولتم دمساز گردد   کجا از نو جوانی باز گردد

اگر روزی نشاط و باز بینم   شب قدر جهان کی باز بینم

همی شب تا سحر کی نوش میکرد   هزار از شوق خود مدهوش میکرد

سحرگاهی صبوحی کرده برخاست   بزیبا روی خود گلشن بیاراست

چمن از تعد حسنش در شادی آمد   ز قدش سرو در آزادی آمد

جهان چون شاخ ریحان می خرامید   چو گل بر طرف بستان می خرامید

گل از رشک رخ زیبائش می مرد   صنوبر بهر سر تا پاش می مرد

ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل   ز قدش سروبن را پای در گل

صبا هر که که رخسارش بدیدی   بخواندی آیتی بر روی دمیدی

چو یکدستی جهان بالا بلندی   فشاندی لاله بر آتش سپندی

شقایق جامه در تن چاک می زد   ز شوق او کله بر خاک می زد

بدین رونق چکامی چند بنمود   نشاط افزود و میل باده فرمود

کنار آب دید و سایهٔ سرو   دمی از لطف شد همسایهٔ سرو

بهردم کز شراب تاب میزد   ز خجلت زنگی دگر برآب میزد

گهی بر یاد گل می نوش میکرد   گهی آواز بلبل گوش میکرد

نسیم نوبهار و نکهت گل   نوا، قمری و گلبانگ بلبل

دلی غنچه چو طبع تنگ دستان   شده نرگس چو چشم نیم مستان

سرید سبز پوشان گشته بلبل   زجوش گل خروشان گشته بلبل

ز هر مستی سرود آغاز کرده   بهر برگی نوایی ساز کرده

دعا دم ناله دلسوز میکرد   نوا در نغمهٔ نوروز میکرد

تا واز بلندا از شاخ شمشاد   سحرگاه این ندا در باغ می داد

بیاور ساقیا می در ده امروز   که بختم فرخست و روز پیروز

ازین خوشتر سر و کاری که دارد   چنین باغی چنین یاری که دارد

زهی موسم زهی جنت زهی دور   ازین مجلس خدایا چشم بد دور

بده ساقی که یاران می پرستند   سبو و جامها گل نیم مستند

بخور غم تا بشادی می توان خورد   غم روز تنگ تا کی توان خورد

غم بیهوده پایانی ندارد بغیر از باده درمانی ندارد
درین ده روزه عمر نیست بنیاد بیا و زنا توان جز خوشی یاد

صفت حال

چنین زیبا نگاری دلستانی بر عنایی و خوبی داستانی
چنان بر عاشق خود مهربان بود که کوی عاشق آن جان و جهان بود
بنودی با منش جز مهربانی ندیدم زو بجز شیرین زبانی
همه روزی مسلسل باده خوردیم همه شبها بپای عیش کردیم
مدامم همدمی دمساز بودی برویش چشم جانم باز بودی
بدل گفتم که ای مه‌وش نگارا غمش را در میان جان نگه دار
کزین بهتر کسی دلبر نیابد بگوی کس ازین بهتر نیابد
بهم خوش بود ما را روزگاری بوصلش داشتم خوش کار و باری
سعادت یار و بختم همنشین بود زمان در حکم و اقبالم قرین بود
ز لطف یار خرم و دلشاد بودم ز بند هر غمی آزاد بودم

کنون

کنون زآن عیش جز خون در دلم نیست وزآن شادی بجز غم حاصلم نیست
تنی خسته دلی غمناک دارم بدستی باد و دستی خاک دارم

چند بیت که در نصیحت

دلا تا چند ازین صورت پرستی قدم بر فرق هستی زن که رستی
غم بیهوده تا بوده تا چند حکایت کردن بیهوده تا چند
چو رندان خیز چابک دستی کن ز جام نیستی سرمستی کن
رها کن عقل رو دیوانه میکرد چو مستان بند در میخانه میکرد
که از میخانه یابی روشنایی کسی با پاکبازان آشنایی
مزن چون تار در خون جگر جوش بهی خواهی چو بربشیندی بکوش
وگر خواهی ز کثرت رستگاری بکنج آن قناعت کن که داری
سریر سلطنت بی داوری نیست غم چه باشد کلاهی سرسری نیست
بدو چشم هوا را میل درکش بس آنکه خو قدرا از نیل بر کش
طمع گستاخ شد با یکی بروزن ملوس را به سنگی به سبو زن

ازان ترسم که چون می بایدت مرد — نواری کرد و دیگر کس کند خورد

اگر در جست زلالیش سلیم است — رسیدی و صراطت مستقیم است

وگر در جاه نفس افتی بخواری — تو معذوری که بینایی نداری

درین منزل که هم راهیست و هم چاه — علایق هر یکی غولیست در راه

چو مردان پای دولت بر انگیز — با فسون خود زین غول بگریز

تو طاوس سرابستان جانی — تو باز آشیان لامکانی

ازین پیغوله غولان چه خواهی — نه غولی خانه ویران چه خواهی

درین کشتی که نامش زندگانیست . — نفس را پیشه زو بی بادبانیست

نشاید خفت و فارغ در شکم خواب — فتاده کشتی از ساحل بگرداب

درین گرداب نتوان آرمیدن — بباید رخت بر هامون کشیدن

ازین دریا مشو یک لحظه ایمن — نشست خود این هیچی کریم ولیکن

بیادی بشکند بازار دینی — بکاری می نیاید کار دینی

بدین ملاحی واین ناخدایی — ازین گرداب کی یابی رهایی

بیادی

بیادی بشکند بازار دینی — بکاری می نیاید کار دینی

برین عرصه مشو کج رو چو فرزین — دغا باز است گردون مهره برچین

ادای بد مکن با قول کج باز — که آرد بد ادایی مفلسی بار

اگر خوش عیشی و گر مستمندی — درین ده روزه کابجا پای بندی

چو عنقا گوشه عزلت نگه دار — مرو بر سفره مردم مگس وار

تردد در میان خلق کم کن — چو مردان روی در دیوار غم کن

نمی بینی کمان چون گوشه گیر است — بر آوازه زه ناگزیر است

مجرد باش و بر ریش جهان خند — زمردم بگسل و بر مردمان خند

مکن زن هرزنان جنگی میندوز — ز بهر شهوتی ننگی میندوز

که ازبی غیرتی بهر پارسایی — بدبویی نیرزد کدخدایی

علایق بر سری خاکت نشاید — مجرد شو که تجریدت رهاند

غنیمت مرد را نی آب و رنگیست — خوشی در عالم بی نام و ننگیست

خراب آباد دنیا غم نیرزد — همه کورش به یک ماتم نیرزد

درین صحرای بی پایان چه پویی / غنیمت زین ده ویران چه جویی

ازین منزل که ما در پیش آریم / دلی خسته درونی ریش داریم

بیابانیست کو سامان ندارد / رهی دارد که آن پایان ندارد

بدین ره در شدن کاریست مشکل / نه مقصد دیده نه مقصود حاصل

درین ویرانه که صد گنج داری / وزین کاشانه که صد رنج داری

گرت کیخسرو و جمشید نامست / ورت خلق جهان یکسر غلامست

بوقت کوچ همراهی نیایی / ز کوهی پره کاهی نیایی

چه خوش میگوید این معنی نظامی / بغربت بشنو ای جان گرامی

که مال و ملک و فرزند و زن و زور / همه هستند همراه تو تا گور

روند این همرهان چالاک با تو / نیاید هیچ کس در خاک با تو

کجا انکو ازین ماتم نگرید / کدامین سنگدل زین غم نگرید

درین بستان گل و نسرین که بویی / عیان سرو و نهان سنبل که جویی

دلم میگردد از گفتن پریشان / ولی چون بنگری هر یک ازیشان

رخ خوبی و چشم دلستانیست / قد شوخی و زلف نوجوانیست

ازین منزل هر آنکو برنشیند / کسش دیگر درین منزل نبیند

بوقت خود چو مردان کار دریاب / مشو غافل که این گردیده دولاب

ندارد کار جز نیرنگ سازی / فغان زین حقه و زین حقه بازی

یکی از موبدی پرسید در راز / ز دور چرخ و از انجام و آغاز

جوابش داد کز احوال این دیر / که دایم می کند گرد زمین سیر

حقیقت کس نشانی باز ندهد / کسی نیز از فلک آواز ندهد

اگر چه بست مهری زود سیرست / چنین در دور ما دیرست دیرست

درین پرده خود ره نیست راهی / ندارد دانش انجا دستگاهی

برین چشمه که نورت می فزاید / برین ایوان که دورت می نماید

بپای جسم چون شاید رسیدن / ببال روح می باید پریدن

طلسمی این چنین از دور دیدن / کجا شاید در احکامش رسیدن

ازو جز دور ساحانی نبینی / ترا آن به که خاموشی گزینی

نصیحت گر ز مو بر گوش داریم / همان بهتر که لب خاموش داریم

بجز توفیق باری نیست اینجا / بجز تسلیم کاری نیست اینجا

جهان را بی ثباتی رسم و دینست / همیشه عادت وی همچنین است

کسی آغاز و انجامش نداند / همان بهتر که کس نامش نخواند

خود این احوال گر گوش داری / نه بینی روی کس گر هوش داری

بنازی عشق و دل در کس نبندی / دگر چون ابلهان بر خود نخندی

ببید از کار دنیی دل بپرداز / دگر ره باشد افسانه بشنو باز

در زوال وصال دوست و فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود / چه شاید کرد چون طالع چنین بود

زمانه بخت وارون بر سرم / از آن خوش زندگانی دورم انداخت

ز هر سو دشمنانم آنچه شد / حدیث ما بهر جایی تمر شد

جهانی را ازان آگاه کردند / ز وصلش دست من کوتاه کردند

چو خصمان را ازین معنی خبر شد / حکایت بعد ازین نوعی دگر شد

درین معنی بسی تقریر کردند / بآخر دست این تدبیر کردند

که اینجا بودنش کاریست دشوار / بباید بردنش زین ملک ناچار

برین اندیشه یکسر دل نهادند / بدو زین قصه رمزی برگشادند

چو بشنید این سخن خورشید خوبان / ز رفتن شد تنش چون بید لرزان

گل اندامم درون پرده ناز / چو غنچه تنگ خویی کرد آغاز

نفیر و ناله و شیون از بر آورد / خروشش از جان مرد و زن بر آورد

که زینجا طاقت دوری ندارم / چنین از عقل دستوری ندارم

ز هر نوعی بسی در دفع کوشید / عدیمش هر سخن کو گفت نشنید

بهشت باد پایی بر نشاندش / ز آب دیده در آذر نشاندش

بر امسش بایدی هم داستان کرد / پری وارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد / بصد زاری دل اندر جوشم آمد

ز درد دوریش دیوانه گشتم / ز هوش و خواب و خود بیگانه گشتم

جهان آن عیش شیرینم بشورید | مرا زآن ماه مهرافروز ببرید
چو بر جانم فراقش تا چنین کرد | مرا شوریده هر انجمن کرد
دلم را نوبت شادی سرآمد | غمش نوبت زنان از در درآمد
تنم در غصه هجران بفرسود | دلم خون گشت واز چشمم پالود (بپالود)
پدر گر زین روانش آگه بود | مرا پیرانه پندی داد مشهود
که در دل آتش سودا میفروز | ز چشم دلفروزان دیده بردوز
مکن با دلبران پیوند و یاری | مکن با جان خود زنهار خواری
من نادان چو پندش داشتم خوار | از آن گشتم بدین خواری گرفتار
ز جور دور گردون چند نالم | چنین تا کی بود آشفته حالم
مسلمانان ملامت کم کشیدم | خدا را چاره همدم کشیدم
نه در دل ترانم گشت باکس | نه راه از پیش می‌دانم نه از پس
ندارم طاقت دوری ندارم | ندارم برگ مهجوری ندارم
تنی دارم ز دل در خون نشسته | ز موج اشکی در جیحون نشسته

دلی

دلی دارم ز درد غم تو بر تو | روان خونابه از وی جوی بر جو
روانی ناوک غم در نشانده | وجودی تا عدم راهی نمانده
دلم سیر آمد از جان و جوانی | خدایا چاره کارم تو دانی
چو یاد آید مرا آن عیش شیرین | فرو بارد ز چشمم عقد پروین
چنان از سوز جان افغان برآرم | که دود از گنبد گردان برآرم
گهی از دست دل در خون نشینم | گهی از دیده در جیحون نشینم
گهی بر حال زار خود بگریم | گهی بر روزگار خود بگریم
ز زاری جوی خون از دیده دارم | بوصف الحال خود این شعر خوانم

غزل تضمین

خیالی بود خوابی وصل یاران | شب مهتاب و فصل نوبهاران
میان و باغ و یار و سرو و بالا | خرامان بر کنار جویباران
چمن می‌شد ز عکس عارض او | منور چون دل پرهیزگاران
سری زلفش ز باد نوبهاری | چو احوال پریشان روزگاری

برفت آن نوبهاری حسن بگذشت ‌‌ دل و چشمم میان برف و باران

خداوندا هنوزم هست امید ‌‌ بدان کام دل امیدواران

تمامم از نوبهار و سبزه و گل ‌‌ نیابد صفایی روی یاران

دهار ددل ده جانان دیده خوش بی ‌‌ ادی آقان مه دل بامه دتاران

مثنوی

دریغ آن روزگاری شادمانی ‌‌ دریغ آن در تنعم زندگانی

بکار رفت آنکی طبعم شادمان بود ‌‌ امیدم حاصل و بختم جوان بود

در خواب دیدن عاشق معشوق را

شبی (بشام) چون در فراق و زاری ‌‌ بصبح آوردم اندر نوحه کاری

صباحی ناگهانم خواب بربود ‌‌ زمانی جانم از زاری بیاسود

خرامان آمد اندر خواب نوشین ‌‌ خیالی آن سهی سروم ببالین

مرا دیدا و فتاده زار و مدهوش ‌‌ ز تاب آتش غم سینه در جوش

در آب دیده خود غرق گشته ‌‌ جگر در تاب و دود از سر گذشته

بجان مجروح و تن بیمار و دل ریش ‌‌ بکام دشمنان افتاده بی خویش

ز مژگان اشک خونین بر رخم ریخت ‌‌ ز روی مهربانی در من آویخت

بمن میگفت کای خو کرده با من ‌‌ بسی در وصل جان پرورده با من

تو آن در عشق رودیم راستانی ‌‌ تو آن یکدیده یار و مهربانی

کنی بی من یکدم آرامت نبودی ‌‌ بجز وصلم دگر کامت نبودی

کنون چون بی مرا دار حکم تقدیر ‌‌ فتادی در چنین هجران دلگیر

درین سرگشتگی خونست حالت ‌‌ نمی گیرد ز عمری خود ملالت

مرا تا از تو دورم نیست آرام ‌‌ جدا افتادم بصد ناکامی از کام

خیالی (خیالی) گشته ام زار از زبونیت ‌‌ بجان آمد لبم در جست و جویت

پریشان حال چون زلف بتانم ‌‌ چو چشم مست خوبان ناتوانم

نماند از سرو قدم جز خلالی ‌‌ نماند از ماه رویم جز هلالی

تنم از زندگانی بهره ور نیست ‌‌ تو را از حال زارم خبر نیست

چو از بوی خیالش جان خبر یافت ‌‌ به بیهوشی زمانی روی بر تافت

تصور شد دلم را کین وصالست   چه دانستم که در یا بم خیالست
شدم تا قصهٔ خود عرضه دارم   یکایک زخم هجران بر شمارم
در آمد طالع شوریده در کار   شدم از سعی بخت خفته بیدار
چو خالی دیدم از دلبر شبستان   بر آمد از دل پر درد م افغان
دل مجروح زارم زارتر شد   درون خسته ام بیمارتر شد
غم هجران بدو نا گفته ماندم   چو نقشش زان سبب آشفته ماندم
خروشی از من محزون بر آمد   نفیرم از دل پر خون بر آمد
بجز بادی صبا یاری ندیدم   وزو به هیچ غمخواری ندیدم
که باز من بجانانم رساند   ز درد دل بدو نامم رساند
بس از نا بودن و فریاد و زاری   بدو گفتم ز روی بیقراری

نامهٔ عاشق بمعشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین   ندیم مونس و عشاق مسکین
شفا و راحت هر دردمندی   دوا و چارهٔ هر مستمندی

علاج

علاج سینهٔ دلخستگانی   مداوای الم پیوستگانی
تو آری نامه از یاران بیاران   تو سازی مرهم امیدواران
حدیث دردها با تو گویند   گل دلشادکامی از تو جویند
ز روی مردمی وز راه یاری   دمی بازم رهان زین نوحه کاری
اگر گاهی گذاری کن بجایی   بکوی مهربانی آشنایی
بدان منزل که شیرین جانم آنجاست   دوای درد بی درمانم آنجاست
بدان رشک بهشت جاودانی   که مسکن دارد آن جان و جوانی
قدم بر آستان دلستان نه   ز خاکش دیده جان را جلی ده
نیازم از جمالش دیده بردار   بنه در پیشش و بر خاک رخسار
سلام بندگیهای فراوان   ازین مسکین بدان خورشید خوبان
سلامی کز نسیمش جان فزاید   سلامی کز دمش دل برگشاید
سلامی طرهٔ مشک تتاری   سلامی رشک گلبرگ بهاری
سلامی جان فزا چون وصل جانان   سلامی خوش چو ذره مهر تابان

سلامی کز وجودش عیش زاید ز سر تا پای او بوی گل آید

بستان ای خوش نسیم نوبهاری هدیتم عرضه دار از روی یاری

بگو سیکو بدان سر گشتهٔ تو اسیر عشق و هجران کشتهٔ تو

ز سودای غمت دیوانه گشته بعشقت در جهان افسانه گشته

دلارام و دل و جانم تو بودی مراد از کفر و ایمانم تو بودی

وصالت همدم و همراز من بود خیالت روز و شب دمساز من بود

بوصلت سال و مه در کامرانی همی کردم بعشرت زندگانی

چنان در وصل تو خو کرده بودم چنان مهرت بجان پرورده بودم

که گر یک لحظه‌ئی رویت ندیدی جهان بر چشم من تاریک گشتی

بصد زاری برفتی هوشم از هوش تنم در تاب رفتی سینه در جوش

کنون چند مدتی تا دورم از تو بدل خسته بجان رنجورم از تو

برفتی و مرا تنها بماندی چو مجنون بر سر راهم نشاندی

دلم در آتش سوزان فکندی مرا در غصهٔ هجران فکندی

نهادی

نهادی داغ هجران بر دل ریش گرفتی چون دل ریشم سر خویش

تو آنجا خرم و شادان نشسته من اینجا در غم از جان دست شسته

تو آنجا در نشاط و کامرانی بعشرت می‌گذاری زندگانی

من اینجا دیده در راهت نهاده به پیغام تو گوش جان گشاده

کجایی ای دل و جان و جوانی کجایی آفزای خوش زندگانی

کجایی ای مداوای دل من بیا بگشای بندی مشکل من

کجا بت آن مهربانی نوازی کجا شد آن در وفا کردن درازی

کنون عمریست ای سرو قباپوش که رفتی و مرا کردی فراموش

نمی‌گویی مرا بیچاره هست ز ملک عافیت آواره هست

اسیری دردمندی ناتوانی غریبی بی‌دلی بی‌خانمانی

ز خویش و آشنا بیگانه گشته ز سودای غمت دیوانه گشته

نمی‌گویی که روزی از منش یاد کنم جانش ز بند غصه آزاد

بدو از لطف پیغامی فرستم بدرد ماندهٔ دلش کاری فرستم

دلی در غم نمانده کان بریدن از نوشش ... با خود دوستان کردن فراموش

زیاده در رسم دلداری نباشد ... فراموشی کار یاری نباشد

بهمدم نازنینان در فراقت ... بجان آمد دلم در اشتیاقت

زسوزم یاد کن و زغم براندیش ... مرا مپسند در هجران ازین بیش

نگارینا بحق دوستداری ... دلارا نا بحق جانسپاری

بحق صحبت دیرینهٔ ما ... بحسن یوسف و چون زلیخا

بر آب دیدهٔ من در فراقت ... باه و نالهٔ من زاشتیاقت

که پیمان مشکن و عهدم نگه دار ... مخور بر جان من زنهار زنهار

چنان کن ای خورشید خاور ... که گر در زندگی یکبار دیگر

سعادت بازم بین رو نماید ... در اقبال و بمن بر گشاید

بچشم خویشتن رویت ببینم ... بکام خویشتن پیشت نشینم

بیابم از فراقت رستگاری ... نباید بردست ازین غمگساری

صبا از روی لطف و کوی و یاری ... چو پیغامم ترا غصه داری

بخواه از لعل نوشینش دوایی ... بگوی شادیم باز آرایی

زمانی بار گرد در روی مهتاب ... مرا یکبار دیگر زنده دریاب

بپیش رگم تازه گردان ... بیوسش مغز جانم تازه گردان

مرا از جان شیرینم خبر ده ... ز یاری ثمری بر دلش من نه

تو تا باز آیی خویشتن یاد شبگیر ... دمت دلبند و جانبخش دعا بگیر

جانبخش

مناجات

من مسکین سرگردان بی یار ... بغارت شیون آغازم دگر بار

ز دردی بی دلی و بی قراری ... همی مویم همی گویم بزاری

چه کم گردد خدایا از خدایت ... همه نقصان آید از پادشاهیت

که گر بیچاره کامی بیابد ... دلفگاری دلارامی بیابد

خداوندا اگر چه در رم از تبار ... از و ببریده او میبرم یکبار

وگر چه روزگارم زد جدا کرد ... فراقش جامهٔ صبرم قبا کرد

قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه ... قدر ببریده ناگاهم زد بخواه

نحوه

زمن دور اوفتاد آن جان شیرین ... فراق آمد نصیبم زان نگارین

زمانه خاطرم ناشاد خواهد ... وصالش همت مشکل آد خواهد

وگرچه آن همه خوش زندگانی ... زوصل لذت آن کامرانی

بیانگ اختران بر باد دادند ... زما هر یک باقلیمی فتادند

بناکامی شدیم از یکدگر دور ... بعشق اندر جهان گشتیم مشهور

امید از وصل جانان برنگیرم ... مگر کز غصهٔ هجران بمیرم

بفضلت همچنان امیدوارم ... که امیدم نهی اندر کنارم

بدان خورشید خوبانم رسانی ... گلم در باغ شادی بشکفانی

الها پادشاها بی نیازا ... خداوندا کریما کارسازا

بصدق سینهٔ پاکان راست ... بشوق عاشقان بارگهت

بشب نالیدن یادرمندان ... بآه سوزناک مستمندان

بحق صبر بی پایان ایوب ... بآب چشم خون افشان یعقوب

که بر جان من مسکین ببخشا ... در رحمت برین بیچاره بگشا

بده کام دل شوریدهٔ من ... رسان با من بت برگزیدهٔ من

وازین بیشتر در هجر مپسند ... بفضل خود برآور پایم از بند

بر احوال تباهم رحمت آور ... بر آه صبحگاهم رحمت آور

کرم کن بر من بیچاره گشته ... چنین گرد جهان آواره گشته

ازین پس درد بر دردم میفزا ... بسوی وصل یارم راه بنما

خداوندا بحق پاکبازان ... بسوز سینهٔ صاحب نیازان

بحق رهروان آن طریقت ... بحق نیکمردان حقیقت

که هر جا هست چون من مبتلایی ... گرفتاری کمندی دلربایی

دلفگاری اسیری عشقبازی ... بکوی عاشقی گردن فرازی

ز عقل و عافیت بیگانه گشته ... ز سودای لبت دیوانه گشته

بروزی کن جمالی دلفروزش ... بتاب آتش هجران بسوزش

برآر مقصود جان مستمندان ... بکن داروی ریش دردمندان

چو من کس را مکن از عشق بیمار ... بحق احمدی معصوم مختار

در خاتمت عشاق نامه

بمیمون طالع و فرخنده تر فال ز هجرت هفتصد و پنجاه یک سال

بنظم آوردم این درد دل خویش بهر کس باز گفتم قصهٔ خویش

دو هفته مدتی بکرا ز عماری برآوردم چو خاطر کرد یاری

غرض آن بود کین ابیات دلسوز بدست صاحب دلی افتد یکی روز

مگر بسوز دل روزی بجایی کند صاحب دلی بر من دعایی

ببخشد حق برین دلسوزی من بود کان ماه گردد روزی من

چو کوته کردم از تحریر خامه نهادم نام این عشاق نامه

سخن سازان که دل پرسوز دارند سخن دیوانه را معذور دارند

حدیثم چون ندارد رنگ و بویی که خواهد کردن او را جست و جویی

دلی پر درد و بختی خفته دارم دماغی همچو دل آشفته دارم

ز دانا دانا دلان معنی بجویند دماغ آشفتگان آشفته گویند

کنون وقتست اگر کوتاه گیرم سوی خاموش گشتم راه گیرم

کسی

کسی را پای دل در گل مبادا چنین کار کسی مشکل مبادا

کتاب ده فصل از اختراع نظام الدولة والدین عبید الزاکانی عفی عنه

شکر و ثنا حضرت خالق را جل ذکره که نوع انسان را نعمه نطق داد و صلوات تامات نثار روضهٔ صاحب دلی که زبان بکلمهٔ انا افصح بر گشاد و بعد ذلک بر رای ارباب الهامات و بر همین است که اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات چاره نیست هر چند فحول سلف در آن باب کتب پرداخته اند حال را از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که بر ده فصل که موسوم است بتحریر پیوست امید که مبتدی از حظ این سواد حظ وافر یابد و الله ملهم الرشاد و الهادی الی السداد

الفصل الاول

الدنیا آنجا که هیچ آفریده در وی آسایش نبیند العاقل آنکه

دنیا و اهل آن ملتفت نشود الکاهل که غم و شادی سبب
انتقال او نگردد الکریم آنست درجاه و مال مردم طمع نکند
الآدمی آنست نیک خواه مردم باشد المرد آنست سخن بد
نگوید الفکر آنچه مردم را آنی فایده بسیار دارد الدانشمند که
عقل معاش دارد الجاهل دولت یار العالم بی دولت
الجواد درویش المخنث مالدار التاجر طالب علم
المدرس بزرگ ایشان المید جهرتی المفلوک فقیه ظرف
الحرمان دوات او المکسور قلم او المرهون کتاب او
المبتر اجزاء او الجرکن جزودان او ام النوم مطالعه او دار
التعطیل مدرسه الخراب والبایر اوقاف آن
المستهلک مال اوقاف المتوفی حمال کرک الادرار
والمسنوم والمیعشه آنچه بمردم نرسید البراة کاغذ پارهٔ بی فایده
که مردم را تشویش دهد الفشار پروانه که حاکم بنواب برات

خود نویسند وایشان بدان التفات ننمایند التیزریش
مخدومی که نواب بخشش نشود تمت

الفصل الثانی

یاجوج وماجوج فوجی تندگان که بولایتی متوجه شوید الذباب پیش رو
ایشان عمود الفتنه سنجاق ایشان القالان جمعیت
ایشان الترکش ملایشان المصادرات والقسمات
سوغات ایشان زلزلة الساعة آن زمان که فرود آیند
واشش کشند المنکر والنکیر دو چاوش که بر دو طرف
ایشان ایستاده باشند و بر جماق تکیه کرده القاتل کار داد القیمة
غزل او کاتب الا که تخمه کلب الاصحو مکک الوهاب
ایلچی القوم علوفه ایشان الحمیم آب ایشان التغاول
بلا، نا کهان الانصاف حاکم اوقاف واجب القتل
تغاجی المشرف دزد المستوفی دزدا فسرده الشغال نیکی

البیاع جمله بر المحتسب دوزخی العسس آنکه بشب
راه زنند و بروز از بازار بات خواهند الکرکسیاجی الاسفهسالار
اوباش دزد و خونی الوسواس والخناس والغماز منهیان دیوان
الدبان والعوان والشنکون والملعون والراه دار والکذب معروفست

الفصل الثالث

القاضی آنکه همه کس او را نفرین کنند المذنبه دستار قاضی
العذبه دم او نایب القاضی که ایمان ندارد النواب جمع الوکیل
آنکه حق باطل گرداند العدل آنکه هرگز راست نگوید
الیمانی آنکه خدا و خلق از و راضی نباشد اصحاب القاضی
الجماعت که گواهی بسلف فروشند المرم پیادهٔ قاضی
قوم مشئوم خویشان قاضی طالب آنند و همنشین ایشان
البهشت آنچه نبینند الحلال آنچه نخورند مال الایتام والاوقاف
آنکه بر خود مباح تر از شیر مادر دانند حرص القاضی طرفی که بهیچ

چیز بر نشود الرجیم عاقبت ایشان الدرک الاسفل
مقام ایشان المالک منتظر ایشان بیت النار دار القضا
الهاویه والجحیم والسقر والسعیر چهار حد آن عتبة الشیطان
آستانهٔ آن الرشوه کارساز بیچارگان السعید آنکه
هرگز روی قاضی نه بیند شرب الیهود معاشرت قاضی الخطیب
المقری کون خر المعرف مردک بی شرم المعلم احمق الواعظ آنکه
بگوید و نکند المتولی مولانا شکلی که ملازم امرا و خواتین باشد
الندیم خوشامدگو الشاعر خودپسند طامع

الفصل الرابع الخامس

الشیخ ابلیس التلبیس کلمات او که در باب دنیا گوید الوسوسه
که در باب آخرت گوید المهملات کلماتی که در معرفت گوید الهذیان
خواب و واقعهٔ او الشیاطین اتباع او الحشیش شیخزاده الصوفی
مفت خوار جلة المشایخ معرفت الحاجی علیه ما علیه الحاجی الحسینی

کە سوگند دروغ بکعبه خورد المرید السالوس والزراق

الفصل الخامس

اللاف والوقاحة پای خواجگان الکذاف والسفه سخن ایشان
اللوم والحرص والحسد والبخل اخلاق ایشان المبح عطاء ایشان
المجوت تواضع ایشان المنحوس والکوتخت لازم ایشان
الابله آنکه بدیشان امید خیر دارد المعدوم کرم المفقود مجامله
المکر والزور والنفاق تجارت اکابر عنقاء المغرب عدل و انصاف

الفصل السادس

البازاری آنکه از خدا نترسد البزاز کرزن زن الصراف
خرده دزد الخیاط نرم دست الامام نماز فروش القلاب
زرگر العطار آنکه همه کس را بیمار خواهد الطبیب جلاد
الکذاب منجم المدبور فالگیر الحمامی تماشاچی جماع الدلال
هرآیی بازار التنبل کشتیگیر المنبل قلندر رجل قاقاء آنکه نالش

بانا کرده لالا، که خایه ندارد کاکا، غلامباره که کهن القروی
هم دیهی ورو ستایی الکوسه ریش ایشان الدنس بزرگ
ایشان المسکین مالک ایشان وکیل املاک انبار ایشان
الحماق لایق ایشان الصبیه آنچه از منزد و تحات بمالک
ندهند الشکایة تبجح بر مالک زنند الکند والخلیج والقرکان و
والکستا دیوان چند وحشی اند که در بیابانها و کوهها متولد شوند
و بشکل شبیه آدمی باشند

الفصل السابع

الشراب مایه آشوب النرد والشاملد والشمع والنقل
آلات آن الجنگ والزمرتار آن الجمن والبستان موضع آن
الشوربا غذاء آن حجر الاسود دیگ الزهر تراب ناشتا
الفارغ مست الازاد سرخوش العاجز مخمور ملک الموت
ساقی بارنش قرآن الخمین دو ریش دار که یکدیگر را بوسه دهند

الخليع عشياري كه در مجلس مستان نشسته باشد المضحكة
منيتي كه درميان عشيار آن آيد موي الاعظم يا توق بزرگ
الابو آتنيس والسركيس والحد رضا ديد شراب خانه العربدة نمازي كه
در مجلس مستان كز آيد الدوزخ مجلس غلبه القلماش آنچه وحرم ... قلدرشي
درمستي بكسي بخشند ودرحال باز ستانند ابو الياس بيمانه كه
بن بر دآرند ماه م اللذات ماه رمضان ليلة القدر شب عيد
الشيطان والنفس الفضول آنكه بر كنار رقعه نرد وشطرنج حريفان را تعليم دهد

الفصل الثامن

البنج آنچه صوفيان را در وجد آرد الشطرنج آلت آن الدف
والني ساز آن الكنج والآفتاب زر و صح آن الهريسه والبلاء
والحلاولت اغذيه آن الجوالق والمرقع والكليم لباس
آن الكنكن بكي خراب المصح وكريم الطرفين كه بنگ وشراب

الفصل التاسع

باهم خورد المحروم كه بنج دو خورد

الكشتي

الشقي الكشيفا كه بيش دارد قلتبان ترس بدر زن سليطة
سرد ماد ر زن الفوله ولاله اشكر الاصوات آواز چرخ الباطل عمر
كه خدا آ الضايع روزگار او التلف مال او البريشان خاطر او
التلخ عيش او العدو فرزند الخصم برادر الخويش دشمن جان
البداخته آنكه بدختر گرفتار باشد حبل الاهد بار شريعت
الميل مبتلا الندامة والافلاس حاصل كدخدايي الشهوه خانه برانداز
مرد وزن البدبخت جواني كه زن بشر دارد الديوث بيري كه
زن جوان دارد الفوج وآثار خ دار آنكه زنش قصه ويس
ورامين خواند وبقول زن كار كند الفنج بعد آثار ع لفظ رطلاق
ذات الجنب همسايه بد المرك والجسك خدمتكار كاهل
المتكبر والمتنعم والمد ترق والتازك امرد نان العلق در كار آمده
المشكك بار به لحيه خو كنده كه ريش تراشد الخنث
بكال رسيده المتهور آنكه جماع بسيار مي كند المتواضع

مفلس العشق کار بی کاران المغبون عاشق بی سیم
الدلیل را مدار المدبر آنکه خرجش بیش از دخل باشد الموت
الحاضر احتیاج قوت الطهر زرطلا الصبی تسکینی صاحب
مهر آن خواتن اندازد با و متابعت کند

الفصل العاشر

الخاتون آنکه معشوق بسیار دارد اندکی با شوهر دارد المستوره
که یک معشوق قانع باشد العفیفه که غیر یاران را نخواهد الاعوک
آنکه پیشتر از کون سود دهد البیکی آنکه از مباشرت
سیر نشود الاکحی آنکه از جنبش سوزد الشلوار بند جلبه کس
و آنکه زنان فاحشه را جلبی می گویند از اینجا گرفته اند الدلیش
دستاویز متفکران المکر جماع حلال الروسیاه عاشقی که بار اول
بمعشوق رسید و کیرش برنخیزد الشقنقور تریاق بیگانه البکاره
ایمی که سیمی ندارد الحلق دست کیر مفلسان مشغله البطالین

کیری که

کیری که خوابین از آدیم و کاشتی و غیر آن سازند نخ الحمار
طعامی که از بهر شوهر ترتیب کنند الکسر کتاب موسوف
مترتب الملوک قرآن المشکوک بیبی او واین مختصر بلفظ مشکوک ختم شد

رساله دلگشا از تألیف محترم مرحوم نظام الدوله والدین
امیر عبید زاکانی عفا الله عنه

الحمد لله علی نعمه و نواله و منّه و افضاله والصلوة والسلام علی خیر الانام
محمد و آله ❁ بعد ذلک چنین گوید مؤلف این رسالت
و محرر این مقالت عبید زاکانی بلغه الله الامانی که فضیلت
نطق که شرف انسان بدان منوط است بدو وجه است
یکی جد و یکی هزل و رجحان جد بر هزل از بیان مستغنیست و چنانک
جد دائم موجب ملال خواطر می باشد هزل دائم موجب
استخفاف و کسر عرض می شود و قدما گفته اند شعر

جد همه ساله جان مردم بخورد — هزل همه روزه آب مردم ببرد

آثار ارباب لطف از بهر دفع ملال و تفرج بال چنانک حکما
فرموده‌اند الهزل في الكلام كالملح في الطعام و در اشعار آمده **شعر**

افد طبعك المكدود بالهم راحة   براح وعلله بشيء من المزح
ولكن اذا اعطيته ذاك فليكن   بمقدار ما يعطي الطعام من الملح

تا بی مطالعه نوعی از هزل ملتفت نشوید و قول شاعر را که می گوید **شعر**

گرچه توحید و بیان درکارست   قدری هم هذیان درکارست

بنابرین مبنی بعضی از حکایات و نکت که در خاطر بود در قلم آورد
مشتمل بر دو باب یکی عربی و یکی پارسی و آنرا رساله **دلگشا**
نام نهاد چه مطالعه این اوراق دل را گشاده و خاطری طربناک
بتایید ایزد تعالی این دو نعمت ممکنان را ارزانی داراد بمحمد وآله اجمعین

باب الفارسیة

سلطان محمود در مجلس وعظ بود طلحک از عقب او انجا رفت
چون برسید واعظ میگفت که هر کس که بسرکی را گاییده باشد

روز

روز قیامت بسرک را بردوش غلامبارگان نشانند تا او را از
صراط بگذرانند و سلطان می گریست طلحک گفت
ای سلطان مگری و دل خوش دار که تو نیز آن روز پیاده نمانی **حکایة**
حمامی در خانه خود رفت جوانی خوش صورت را دید که از خانه
او بیرون می آمد برنجید گفت لعنت برین حمیت باد که
تو داری هر روز بخانه مردم رفتن چه معنی دارد تا جانب برآید
زنی بخواه تا صد کس دیگر بتو محتاج باشید **حکایة** غلامباره ترک
بسری یافت را خفته دریافت بکار مشغول شد ترک
بیدار شد مشتی چند بر روی غلامباره زد چنانک دهنش
خونالود شد چون چراغ بیاوردند ترک برو حمله آورد و دست
در شمشیر کرد غلامباره گفت **شعر** دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست **حکایة** طلحک را بمهمی پیش
خوارزمشاه فرستاده بودند مدتی آنجا بماند بکر رعایتی چنانک

خاطر او میخواست نمی کرد روزی پیش خوارزمشاه حکایت
مرغان و خاصیت هر یک می گفتند طلحک گفت هیچ مرغی
از کلنگ زیرکتر نیست گفت بچه دانستی گفت از بهر آنک
هرگز بخوارزم نمی آید حکایة جمعی قزوینیان بجنگ ملاحده
رفته بودند چون باز گشتند هر یک سر ملحدی بر چوب می آوردند
شخصی پایی بر چوب می آورد گفتند این را که کشت گفت من
گفتند چرا سرش نیاوردی گفت تا من رسیدن سرش
برده بودند حکایة شخصی با دوستی گفت مرا چشم درد میکند تدبیر
چه باشد گفت مرا پارسال دندان درد می کرد بر کندم حکایة
سلطان محمود روزی در غضب طلحک میخواست که او را آزار
حال باز آرد گفت ای سلطان نام پدرت چه بود سلطان برنجید
و روی بگردانید باز بر سر رفت و همین سوال کرد سلطان
گفت مردک سگ قلتبان تو با آن چه کار داری طلحک گفت

ای سلطان نام پدرت معلوم شد نام پدر پدرت چه بود سلطان
بخندید حکایة کلی از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بوده با جماعتی
ماجرا کرد گفت ای مسلمانان سر از آن سر نیست که بی کلاه
بدر راه توان بردن حکایة مسعود رکال در راه به ویرانه ده رسید
پرسید که در چه کاری گفت چیزی می کارم که بکار آید گفت
پدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکاشت که بکار آید حکایة
قزوینی بجنگ شیر موفت نعره می زد و تیز می داد گفتند
چرا نعره می زنی گفت تا شیر بترسد گفتند تیز چرا می دهی گفت من
نیز می ترسم حکایة دختری را بشوهر دادند شب عروسی فریاد بر آورد
که من کوچکم کیر بزرگ تحمل نتوانم کرد بر آن قرار کردند که مادرش نیز
و اکاو در دست گیرد و چندانک دختر تحمل تواند کند دیگر آزرد
باقی بیرون باشد چون سرش در کار رفت دختر گفت قدری
دیگر رها کن مادر گفت همین شد دختر گفت خدا بدرفم بیا ترزاد

بینید آری زشت مردکی باشد از آتش می زنید حکایة زن
بخارایی دختری بیاورد مادرش گفت دریغا دو خایه بودی در کونش
بودی دایه گفت تو همتش از خدا خواه اگر بماند چندان خایه
بود در کونش بودی دایه گفت ببینی که ملول شوی حکایة زنی به
شکل چیستها بغایت خوش داشت روزی از شوهر شکایت
بقاضی برد قاضی روبی آزبود چیستها اوش خوش آمد طرف
زن گرفت شوهر دریافت چادر از سر زن درکشید قاضی
رویش بدید متنفر گشت گفت برخیز ای زنک که چیستهای
مظلومان داری و روی ظالمان حق با طرف شوهر ست حکایة
شخصی در حمام وضو میساخت حمامی او را بگرفت که اجره بده
مردکی تا حجت بکوزی رها کرد گفت این زمان سر بسر شدیم
حکایة خراسانی نردبان در باغ دیگری رفت تا میوه
دزدد خداوند باغ بدو رسید گفت در باغ من چه کار داری گفت

نردبان می فروشم گفت نردبان در باغ من می فروشی گفت
نردبان از آن منست هر جا که خواهم فروشم حکایة پسر خطیب
دیهی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید خری گایید پنداشت که
همه روزه چنان باید کرد روز دیگر پدرش در مسجد امامت
میکرد پسر پیش پدر در مسجد رفت بانگ زد بابا خری گایی یا بصحرا
برم حکایة مجد الدین همگر در شیراز پیش اتابک سلغرشاه نشسته
بود و زنی بدشکل در اصفهان داشت غلامی در گوشش گفت که
خاتون بخانه فرو آمد گفت آه کاشکی خانه بخاتون فرو آمده بودی
حکایة خواجه شمس الدین صاحب دیوان از خرگاه بانگ زد که
اینجا کیست پهلوان عوض گفت بنده گفت کسی میخواستم که
عقلی داشته باشد تا بکاری فرستم گفت ای خواجه هر که عقلی
داشت ازین درگاه بدر رفت حکایة قزوینی بانگ
نماز میگفت و می دوید گفتند چرا می دوی گفت می گویند که

آواز تو از دور خوشتر می‌روم تا آواز خود از دور بشنوم

حکایة جحی در کودکی چند روز نزد خیاطی بود روزی استادش
کاسهٔ عسل بدکان برد خاست تا بکاری رود با جحی گفت که درین
کاسه زهر است زنهار تا نخوری که هلاک شوی گفت مرا با آن
چه کار چون استاد برفت جحی وصلهٔ جامه بطواف داد و پاره نانی
فرنی بستد و با آن عسل تمام بخورد استاد باز آمد وصله ندید
جحی گفت ای استاد مرا زدن تا راست بگویم حال اینست من
غافل شدم طرار وصله ببرد من ترسیدم که تو باز آیی و مرا بزنی آن
زهر که در کاسه بود تمام بخوردم تا چون تو باز آیی من مرده باشم اکنون زنده‌ام
باقی تو دانی حکایة بامدادی بر بابی کرم بر صوفی گرسنه بگذر آیندند
آچی بکرد و گفت شعر

فرخ صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
پیروز روز آنکه تو بر وی نظر کنی

جلال عود آشا هدی ساوردد
شبانه در گوش انداخت زنگی برجید شنی چند بر چشمش زد و لاه کرد

وکبود

وکبود شد بامداد ازو پرسیدند که حال چیست گفت مصرع
راه غلط کرده‌ام سزای من اینست

نامهٔ قلندران

سلطان وقت نزد عالم پیشه اگر وجود نور خراسان بخجه روی بساط
با بوسن قلندر دام تعزیه از راه کرم مردان سلام وصفا از پیش برآر
عشاق خود عدل یزدی قبول کند نظر با نگران اوست هر صباح
مزید جمعیت اورا دریا دعا علم سلطان خراسان تکبیه میرند فقیره را
سلام بگوید بیچاره کی عرضه دارد واخی درویشان بدریوزه خاطرها
وزیارت مردان شافوان سرزمین شد مراد دیوانگان اینست که
بزرگی از اسرار خاص آن لنگر بخشش چیزدان روانه کرد و اند دیگر دوش
دو قلندر از لنگر غایب گشته‌اند امروز چون قلندران باسترهٔ کاری
وصفا صورت مشغول شدند معلوم شد که مهر زخم مردود شکسته است
در حال چون قلندران آن حال مشاهده کردند بسنت قلندری

انکشت کاری قلندرانه و سینه نطاق فرمودید و پای ماکانی
فرستاده شد بعد از تجرید از لنگر سفر خواهند کرد باقی مکه آن سر حلقه ورندی
از وقت تا ابد بقی الله مدد آن صاحب الخیر

جواب نامهٔ قلندران

تحفه و تبرکی که شوریده وقت عشاق مردان رند و کنته جهان
انجمن را و تر مدی را و تجریده با خاک نشینان آن پای علم در قلم آورده
بود از دست ابدال رومی بر سید خیر مقدم کننده ای والله مسافران
این سرزمین خوانیدند و بر پای دار آن نامراد تاپ موب منیب
زدند تبرکی که از اسرار خاص این لنگر در یوزه رفته قلیل و کثیر حصه
کجکول او بر بست دیوانه رومی روانه شد بقی الله مدد آن فقیره
سلامت است دیگ بالان یکند لنگر آب میزند سفره وقف
رندگان کرده است دیگر جبه آن مرد یک عرقچین و پشمینه
پوش روانه شد باقی طویل منهل بد زله بند حسن شیرازی برخادم تابو

دست

دست رانده می گفت این سر حلقه ازین آستانه بکوی جنس دیوانی
کرده از انبانجها و تکیه نشینان سلاح پای دماید ده بان سرزمین آمد
اگر در آن کاشانه سرور کنند ماجرا کرده سنگ ملامت در گردنش
نهند و رنگ و طوق قطب عالم بابا حیدر زاوه از وی باز گیرند
صفا امردان دیگ بالان سفره کر دان جمعیت و رند یاد از وقت
تا ابد یاد والسلام **حکایة** طلحک درازگوشی چند داشت روزی
سلطان محمود فرمود که درازگوشان او را باولاغ گیرند تا چه خواهد
گفتن بکرفتند او بحنت بر نجید پیش سلطان آمد تا شکایت
کند سلطان فرمود که او را بگویید باز نیست طلحک را ریزد زنجه
رفت تا که سلطان نشسته بود و فریاد بر آورد که قلتبانی را که
بار نباشد چرا خر دم باولاغ گیرند **حکایة** مولانا جلال الدین رومی
در فصل خزان فاحشه را دوست می داشت خواست که
در نکاحش آرد با سید رضی الدین مشورت کرد این دو بیت بر خواند

شعر: عاقه دی از قحبه زن کی کنی — که درز دکینش همچو کونت فراخ
زنهر شاخ انگه برون آوری — که آرد شکوفه برون سر ز شاخ
حکایة مولانا قطب الدین شیرازی بعیادت نزدیکی رفت
پرسید که چه زحمت داری گفت تبم می گیرد و کدنم درد می کند
اما شکر است که دو روز است تبم شکسته است اما همچنان
کدنم درد می کند گفت غم مخور و دل خوش دار امید هست که
آن نیز درین دو روز بشکند حکایة شخصی با طبیبی گفت که
حرارتی بر چشم غالب شده است و خشکی عظیم میکند و سخت
تنگی در آمده است تدبیر چه باشد گفت تدبیر آن نمی دانم اما توقعی
دارم که خدا این زحمت از چشم بر دارد و بر کس زن طبیب
نهد حکایة مولانا شرف الدین خطاط دو شاگرد داشت
یکی ترک و یکی تاجیک بهتر است و کون ازا روزی یک دو خط
نوشتند این لفظ که بیکون با مولانا نمودند که کدام بهتر است

مولانا
گفت که بیوه از آن تاجیک بهتر است و کون ازان
ترک حکایة قزوینی انگشتری در خانه گم کرد کوچه می طلبید گفتند چرا
گم کردی گفت در خانه گفتند در کوچه چرا می طلبی گفت خانه تاریک است
حکایة قزوینی با پسری قول کرد که یک دینار بدهد و یک نیمه
کیر در کونش کند چون بخوت او تمام در کار کرد پسر گفت نه تا
یک نیمه قول کرده بودیم گفت آری اما نیمه آخرین حکایة عدنی
حدیقی در کاشان بودی شنید که ایشان با یکدیگر می گفتند که فلان کس
را نشر بر کیر انداز و نداشت که آن دعائی باشد روز آدینه پیش از انکه
خطیب بر منبر رود او بر منبر رفت و بدعا بر داشت و گفت
یاران والله من پارسی نمی دانی هر کس دانی و هر کس نه آدمی همه را سر بر ریش
بر کیر افر برحمتک یا ارحم الراحمین حکایة قزوینی پا در است
بر رکاب نهاد و بر اسب سوار شد رویش از کفل اسب بود
گفتند چرا باشگونه نشسته گفت من باشگونه ننشسته ام اسب

چیپ است حکایة دزدی در خانهٔ ابوبکر ربابی رفت چندانک
جست هیچ نیافت چون بدر خواست رفت خواجه ابوبکر تیزی
رها کرد و خندهٔ بزد دزد گفت بریشت ای مردک خوش خند که خوش
خان و مانی آگنده داری حکایة مخنثی بر راهی افتاده بود
و خفته غلامبارهٔ بدو رسید بگایدش و انگشتری داشت
ببرد چون بیدار شد در کون خود تردید خوشش آمد با کون خود گفت
نی ها عیشها کردهٔ چون دانست انگشتری برده اند گفت خیشش
نیز خورده حکایة ترکی پسری طنبوری میزد و چنانک عادتشان
باشد بر وی جست و کون می جنبانید غلامبارهٔ متحیر در و نگاه میکرد
ترک پسر دریافت گفت شعر دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب
آسیاییست که بر خون عزیزان گردد حکایة قزوینی را پسر در چاه افتاد
بانگ در چاه زد گفت بابا جایی مرو تا من رسن بیارم و ترا بالا
کشم حکایة مخنثی با مقاری گفت که مدتیست تا جماع نکرده ام

گفت

گفت ای جان داد چون نمی کنی باری می ده تا صنعت فراموش
نشود حکایة شخصی دعوی پیغمبری می کرد او را پیش خلیفه بردند
خلیفه از وی پرسید که چه معجزه داری گفت معجز من آنست که
هرچه در دل شما می گذرد مرا معلوم است گفت در دل ما چه می گذرد
گفت در دل شما می گذرد که من دروغ می گویم حکایة لوری در مجلس
وعظ بود واعظ می گفت که صراط از موی باریکتر است و از شمشیر
تیزتر باشد و روز قیامت همه کس را بر آنجا گذشت لوری برخاست
گفت ای مولانا آنجا هیچ داری یا چیزی باشد که دست در آنجا
زنند و بگیرند گفت نه گفت بریش خود می خندی والله که مرغ از آنجا
نتواند گذشتن حکایة بازرگانی خوش صورت زهره نام داشت
عزم سفری کرد از بهر زن جامهٔ سپید بدوخت و کاسهٔ نیل
بخادم داد گفت هرگاه ازین زن حرکتی ناشایست در وجود
آید یک انگشت نیل بر جامهٔ او زن تا چون من از سفر باز آیم

اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شد بعد از مدتی خواجه بخادم نبشت **شعر**

چیزی بکند زمره که زنگی باشد — برجا منه او زنبیل زنگی باشد

خادم در جواب نوشت

گر زآمدن خواجه درنگی باشد — چون باز آید زمره پلنگی باشد

حکایت شیخ شرف الدین و مولانا عضد الدین در خانه بزرگی
بضیافت بودند چون سفره بکشیدند عوام بگوش شدند که تبرک
شیخ می خواهم شخصی مولانا عضد الدین را نمی شناخت گفت خواجه
پاره از آن نیم خورده شیخ بمن ده گفت نیم خورده شیخ از دیگری
بطلب که من تمام خورده شیخ دارم و این مختصر تمام شد

کتاب صد پند از قول امیر نظام الدین عبید زاکانی عفی عنه

شکر و سپاس خالقی را که اکثر مخلوقات بر وحدانیت او
دلیلی واضح و برهانی قاطع است و صلوات تامات نثار
روضه مقدس سید کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی

علیه افضل الصلوات واکمل التحیات **بار** بعد ذلک
برای اصحاب خرد و کیاست و ارباب نظر و فراست
عرضه می افتد که محرر حروف عبید زاکانی بلغه الله الی الامانی هر چند که
در علم پایه و در هنر مایه ندارد اما پیوسته از اوان ریعان زندگانی
و عنفوان جوانی بمطالعه سخن علما و حکما حرصی غالب و شغفی کامل
داشت تا درین روزگار که تاریخ هجرت بهفتصد و پنجاه رسید
وصیتی که سلطان حکما افلاطون حکیم از برای شاگرد خود ارسطاطالیس
نوشته است و خواجه نصیر الدین طوسی رحمه الله آنرا از زبان یونانی
بعبارت پارسی ترجمه کرده و در ذیل اخلاق ناصری ثبت کرده آنست
و پندنامه که پادشاه عالم انوشروان ابن کسری قباد فرموده که بر تاج
مرصع نوشته اند و مرصعه اند بسمع خواص و عوام رسانیده بودی مطالعه
افتاد خاطر را بدان نصایح رغبتی تمام پیدا شد و همین باعث گشت
که هم بر آن ترتیب کلمه چند درویشانه از شایبه غرض و ریا خالی

واز غایله تکلف وتصلف عاری در قید کتابت آورد تا
فایده آن عموم خلایق را شامل گردد واین ضعیف بیر بواسطه آن
از ترحم صاحب دلی بهره مند شود وانرا بر صد سخن با آخر رسانید
وصد پند نام نهاده امید که حق تعالی این مختصر بر خوانندگان و
مستمعان مبارک وخجسته گرداند بمنه وسعه وکرمه شعر
اگر شربتی بایدت سودمند ٭ ز دانای طلب نوش داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته ٭ بشهد عبارت بر آمیخته
ای عزیزان عمر عزیز غنیمت شمارید وقت از دست مدهید
وعیش امروز با فردا میندازید روز نیک بروز بد مدهید
پادشاهی ونعمت غنیمت ایمنی وتن درستی دانید حاضر وقت
باشید که عمر دوباره نخواهد بود هر زمان که نه در آسایش وخوش
دلی گذرد بحساب عمر مشمارید بر متکبران وخود پسندان
سلام مکنید هر کس که پایه ونسب خود فراموش کرده باشد

بایادشش میا زید مردم خوش بش سبک روح ملند مزاج
کریم نهاد را از آزرد و دمید هیچ از چیز کسان برید تا بر بش
جهانیان توانید خندید گرد درگاه پادشاهان واتباع ایشان
مگردید وعطاء ایشان بلقاء دربانان موافق کنید برکت عمر
وروشنی چشم وفرح دل در مشاهده روی نیکو شناسید کسانی که
ابرو در هم کشیده وگره در پیشانی آورده سخنهاء بجد گویند
وترش رویان وکج مزاجان وبخیلان ودروغ گویان وبدادیان را
نسبت کنند تا توانید این سخن حق مگویید تا بر دلها گران نشوید
ومردم بی سبب از شما نرنجند مسخرگی وقوادی ودف زنی
وغمازی وگواهی بدروغ دادن ودین بدنیا فروختن وکفران نعمت
بیرخود مسانید تا پیش پادشاهان وبندگان عزیز باشید واز عمر
برخوردار شوید دست از آزادت در دامن زنان وبگرد آن پاک
بار را مگردید تا رستگار شوید از همه بلایی آگاه دان

دوری جویند تا بکام دل توانند زیست در کوچه که مناره نزدیک
باشد وثاق مگیرند تا نیم شب از مشغله و درد سر مؤذنان بد
آواز ایمن باشید مستی از دست مگیرید بنگ از بلوت
و حلوه دریابید چندانک حیات باقیست از حساب میراث
خوارگان خود را خوش آیید بتجردی و قلندری که مایه شادمانی
و اصل زندگانی گرایید خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد
توانید زیست در دام زنان میفتید خاصه بیوگان کره دار زنهار
جماع حلال مکنید سردی میوه عیش بر خود حرام مکنید دختر خطیب را
در نکاح میارید تا ناگاه خرکره نزاید از تنعم رایه و حکمت قائله
و سلام داماد و تکلیف زن و بچه ترسیان باشید جلق زنی
به از لاغر زنی دانید دبیری از زن جوان مهربانی چشم مدارید
زبان نبوه را با یکان مکاید پیرزنان را سر بکلوخ کوب خرد کنید
تا در چاغازیان بیایند زن مخواهید تا ناگاه قلتبان نشوید

برسر

برسر آنها بقامت بلند زنان و چادر مهره زده و رشته سر نهند
آل از راه مروید آلت نگاییدن و گاییدن را یک نگایی بی کار
مگذارید چنانک شاعر گفته باشد **شعر**
هرچه بدبینی بگوز و خوره گیر بابای بکا کون غلامان بدرید و ز والش تا
امرد آن هست را چون خفته دریابید در حال بکایند تا بیدار نشوند
و فرصت فوت نشود که افلاطون گفته است اضاعة الفرصة
غصة زکات کیر بمستحقان رسانید چنانک زنان مستوره
که از خانه بیرون نتوانند رفت و جوانان مفلس و کمکان ریش آورده
و زنان جوان شوهر بسفر رفته که زکات دادن ثمینی عظیم دارد
طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار جهودان باشد
حجت بر گدازادگان و غلام بچگان و درویشان اصلان عرضه مکنید
از نوکیسگان وام ستانید از منت خویشان و سفره خسیسان
و کره پشیمانی نقد ... و ناسازگاری زنان و تقاضای قرض خواهان

کنیزان بکشید غلام بچکان ترک امرد را بهر بها که فروشنده
بخرید وچون آغاز ریش آوردن کنند بهر بها که خرید بفروشید
غلام نرم دست فربه مخنث مست شراب از دست
ساقیان ریش دار مستانید در خانهٔ مردی که دو زن یا بیشتر دارد
جمعیت وخوشدلی مطلبید از خاتونی که قصهٔ ویس ورامین خواند
وامردی که شراب وبنگ خورد مستوری وکون درستی مطلبید حاکمی
عادل وقاضی که رشوت نستاند وزاهدی که سخن بریا نگوید وحاجی
با دیانت وکون درست صاحب دولت درین روزگار
مطلبید تا بزحمت نرسید بدزن جوان شوهر بسفر رفته وعاشقی
که بار اول بمعشوق رسد وکیرش برنخیزد وغلام بتار آنغلس
وچیز پیر وشاهدی که در مجلس رود وحریف اورا نپسندد ودر ریش
بار بستاند وبه ریش کند ودیگروی که شرابش بریزد وجوانی که در دست
زنی سلیطهٔ پیر گرفتار باشد ودختری که بکارت بباد داده باشد

وشب

وشب عروسی نزدیک رسیده جهت آرید تا خدا بر شما
رحمت آرد از کودکان نابالغ همیان پای فارغ باشید بر وعدهٔ
مستان وعشوهٔ زنکان وعهد قمار بچکان وخوشامد کنکان کسیسه
مغرور مشوید با اوستاذان وپیش قدمان وولی نعمتان ومخدومان
خود وکسانی که شمارا وقتی فایده باشند تواضع واجب شمرید
تا آب رو بباد نه دهید از دشنام وسیلی زنکان وجو بک
کنکان وزبان شاعران مرنجید از جماع نوخطان بهره تمام حاصل
کنید که این نعمت در بهشت نیابید زیرا که در بهشت ریش
نباشد هرجا که توانید نرد وقمار بکنید واگر حریف نشنود
روانی طلاق بخورید که طلاقی که از بهر نرد وقمار خورند واقع نشود
پیش از آنکه کار تمام کنید زرکنک وقحبه مدهید تا دست
آخر انکار نکنید وماجرا دراز نکشد مردم بسیار گوی بخن چنین
سفله مست ومنظربان ناخوش آواز زله بند که تنها سرد

مکرر گویید در مجلس که آیید منشینید تا عربده برنخیزد نزد
بنسیه بیا شخورند تا بهره نغز سر حریفان نبرید تا اسباب قوت و حلوا
برابر چشم مهیا نشود بر سفره منشینید مردمکان فضول و کسانی
که با مادر و لالای ترش کرده در آیند در خانه صحبت و ملامت
کنند که تو دوش شراب بخورده و صراحی و ساغر شکسته
وزر و جامه بخشیده سرشان در کس خواهر زنشان نهید تا زحمت
مردم ندهید زنان را بخفته بخت بی زنید تا از شما بگریزند زود
و چون بیاشید سخنشان بگایید تا آن کدورت بصفا
کلی مبدل شود و کار که خدای شما بیان خوف و رجا ساخته
کرده در راه معشوقه خود بمردم تنمایید شراب از دست ساقیان
ریش دار ستانید شرابداران را دل بدست آرید تا از عیش
بهره مند شوید بر لب جوآب و کنار حوض مست مشوید
تا ناگاه در آب نیفتند سیلی و یالش از حریفان گیرند

دریغ مدارید بشیخان نوالان و فال گیران و درده شویان
و کمکزنان و شطرنج بازان و دولت خونگان خانه آنهای
قدیم و دیگر فلک زدگان صحبت مدارید راستی و
انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید اندوتر قاضیان
و شنقصه مغولان و عربده کنکان و حریفی تیاپی کرابتانرا
وقتی کا یده باشید و اکنون دعوی زبردستی و پهلوانی
و قتالی کنند و بان شاعران و مکزنان و چشم بدخایه گان
و کینه خویشان و ندمان ایمن مباشید از فرزندی که فرمان
مادر و پدر بمرد و زن ناسازکار و خدمتکار کاهل حجب گیر
و جهانپایی که اهل بیرو دوست نی منفعت برخورداری طمع
مدارید بر منبر وعظ بی وضو برمدید که جایز نداشته اند
جوانی به از پیری و صحت به از بیماری و غنی به از فلتبانی و دستی
به از مجهوری و مجهوری به از هشیاری دانید غزل خوانید

و در هزالان بچشم حقارت ننگرند این کلمات که گفته شد
بسمع رضا گوش دارند آنچه یاد دانسته ایم و از استادان شنیده
و از بزرگان عصر خود مشاهده کرده ایم نیست که از راه شفقت
و مسلمانی درین مختصر یاد کرده ایم تا مستعدان و نیک بختان بدان کار
کنند و از فواید و منافع آن بهره مند شوند و ما را بدعای خیر یاد کنند

شعر
نصیحت نیک بختان یاد گیرند
حکیمان پند درویشان پذیرند

حق تعالی ما را بخیر و سعادت و این نصیحت بر همگنان گشاده دارد

رساله دلگشا از اختراع امیر نظام الدین عبید زاکانی عفی عنه

شکر و سپاس پادشاهی را که بدست مشاطه قدرت شعشعه
جمال نازکان خطه عالم و نازنینان ذریه آدم را بر آیینه خاطر
محنت زدگان دریای محبت و مشقت کشیدگان بیدای
مودت جلوه داد و تحیات زاکیات نثار غبار یثرب که از آنکه

هر که او غواص دریای دلست
صد هزاران ش در معنی حاصلست

نعمی و ذمرح صورتی و مشتری طلعتی و کون بزرگی و بکیر ما از زا
از زنانی دارد و بکیر ما ادان ما از زانی داد بحرمت آن دختران که پیش
از شوهر بکارت خود بباد فساد در دادند و غلام باره کان
و شاهدان بازار را بمراد مقصود در رسانند و تشنگان
جماع را از زلال سوراخ حلقه کون سیراب کردند و دل حا
ضران را بظلمت جهل سیاه کردند و چشم ایشان سفید کردند
و این جمله را از ین جمع بیرون مبر الا کیر بویع و کون
در بیع یا اخس منحوسین و یا اطرد مطرودین

خطبه عبید زاکانی

الحمد لله الذی خلق الکدک والشقال والبوم والبغال و
القرده والاجال والزنبیل والغربال خالق الانبان
والجوال والسنگ والسفال والطبل والدوال الذی جعل
لکم منه البلیز والدوغ نعوذ بالله من البهتان والاروغ اتقو

مواضع التهم من الثان القطين و اجتنبوا من البياز
والسير فانه يتزود و مبشرو ان ليهال فلتبا نيون او دخلوا
في الخرابات و عجلوا الى الشهوات و سادعوا فوق الدبات
بالايوق القوى مع الخصيات ابول البول له في لحيته
انه هو العمود الدراز في حالت النياد

مناجات عبيد زاکانی

ای نوازندهٔ پستونها و ای فراخ کنندهٔ کونها و ای پیش نوجهی
دست برد دیوارها و ای بر کشندهٔ هر شلواری [illegible]
کسهای هر داره و ای زنندهٔ کنکان طارمی از شوق جمال بو
تکه [illegible] تو آب چشم دریغ کون نوزان و غلامان و حیران باراده
افتاده پیر نکون و [illegible] محرومان خوش پیمانی که از وقت جم
تودکی پا در دکان کون فروشی نهاده اند و بعزت ان مردانی
کون فراخ سفید را وقف غریبان ناکام پیر کرده اند و بحرمت [illegible]

شکسته بسته توام زلف پرشکست توام — خراب حال تو از چشمهای مست توام
درین مدت — شعر — ظریفی زلف تو بر بستم لیکن
چون زلف تویی زغم سری تو کری — ای آرزوی جان — شعر
آخر نه دل بدل رود انصاف من — چو نیست من بوصل تو مشتاق تو ملول
هر گز زمانی — شعر — نمی گویی مرا بیچاره هست
زملک عافیت آوازه هست — هر گز شبی — شعر
نمی گویی مرا بیچاره هست — زملک عافیت آوازه هست
هر گز شبی — شعر — نمی گویی که روزی آرمش یاد
کنم جانش ز بندی غصه آزاد — کامی زبان بنصیحت برگشاده
می گفت — مصرع — مکن که هر چه توانید دلبران بکنید
از خدا به [illegible] — شعر — چو دور دور رخ تست خاطری دریاب
که کار بو العجبیها [illegible] پیداست — چو این مکالمه بتطویل انجامید
و این معاتبه دراز کشید بانگش بر زدم گفتم — مصرع

بخت گستاخ می رودی مش دار / دلی بیچاره بزبانی که دانی
گفت ای عبیدی زاکانی / فهلویة نه بج بام روانه اج دست یاری
نه ام هابخت خود اوینده واری / یک زمان مرا بده و باز گذار مصرع
که خمار من اینجاست هم اینجا بکنم / نه با او جمال ستیز مصرع
چون گدایان خیل سلطانیم / نه از سر کویش بار برندزرا مصرع
شهر سد هوای جانانم شعر / نه از جورش بدآوری توان شد
نه از ظلمش تقاضی و توان رفت / از زاری دل بیچاره در و دیوار
در فریاد آمد ناگاه طرفی از خانه و رکنی از کاشانه منشق شد
از آن انشقاق شخصی روی نمود مصرع شخصی بمنیاد کسی در خوابش
مصرع سرخ و سپید و زرد و کبود و بنفش و لعل شعر
سر کرد برون و ریش جنبانید / ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش
گفت السلام علیک از هیبت او لرزه بر اعضاء حاضران
مستولی شد از جا جستم گفتم آیا ابلیسی عفریتی غولی ملک الموتی

بقبض

بقبض روح آمده بانگ بر من زد گفت هی ما را نمی شناسی
ما آیتی الذین اوتوا العلم گوینده آمده ایم تا دل این دل بیچاره از خیال
محبوب جفا کارش بستانیم در زیر لب گفتم آه شعر
از اکه محاسنش تو با تو باشی / گوهی که متعلة بخشش جمباشد
گفت من آنم که خدای تعالی مرا از بزرگی من چند جا در قرآن مجید
یاد فرموده است اول در قصه آدم علیه السلام می فرماید که ریشا
ولباس التقوی دیگر در قصه موسی علیه السلام می فرماید که لا تأخذ
بلحیتی ولا برأسی و رسول علیه الصلوة والسلام می فرماید که سبحان الذی
زین الرجال باللحی والنساء بالذوائب وامیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه می فرماید که اللحیة حلیة ومولده ومنشاء من از بهشت است
گویی که جبرئیل خوانید وازینجا گفته اند شعر
فلما التحی المعشوق طاب جماله / فلحیته ریش یطیر به الحسن
ارباب دل مرا حضرتی را تند چنانکه گفته باشید شعر

فم ماء الحیوة تشاربه — خضر لم یصل الی الظلم

ونیز گفته اند شعر

یوسف حال تو در چاه زنخدان جسته‌ایم — خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده

تو بی سرا سنبل نبشت کرده اند و گفته شعر

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بزرد — غمت بر زنخش خونم آستین بزرد

آن لطیفم که اگر بر تا نه نبینی نظر لطف کارم صحیفه عذارش بخط غبار رنگارم چنانکه هر صاحب دل بیند گوید شعر

بنده آن خط مشکینم که گویی مو بجا — پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

صاحب نظر آن سر خط فرمان او نهاده گویند شعر

در باغ رخش بهتر تماشا که جان — گل بود و سبزه نیز آراسته شد

آن قهارم که اگر در مجوی جفا کاری عاشق آزاری تندخویی عربده جویی بنظر قهر نگارم بدان یک نظر او را در چشم جهانیان روسیاه گردانم هر پنج روزی درریز تیغش نشانم عزت آیینه داران بروتش کنم دو شاخه

ریش

ریش بر گردنش هم بلای سیاه بیرامن حنش دارم زیبایی روز افزونش رسوایی روز افزون بدل کنم گمتر خطاب مردم با او این باشد سهل تر سر نشی او را این بیت باشد که گویند شعر

اگر دو دست تو یک منقبه بر فغانند — بهفته تا دگرت ریش تا میان باشد

رندکان سر خلت گویند یا ربی شعر

ریش آوردی و کندی می دانم — ور زانک نکنده کجا شد ریش است

قلندر آن صباحی زده چون برد و بکند زند بکلبانک گویند بالا هاب شعر

آن دعوی خوبی که همی کردی یار — انصاف که استیصال بدش آوردی

طالب علمان در کنج مدرسها بر یاد او گویند شعر

جمع بی ریشان نیز بی بهجت مرد — زین جماعت هر که ریش آورد

پیر آن غلامبارة درشان او گویند شعر

هر کجا ریش هست دیش چیزی نیست — هر کجا ریش نیست چیزی هست

هر سخن که با مردم گویند در حق ریش گویند ریش بین که چه خواب دارد

روح پاک شیخ سعدی را با او

در خطاب آدم ناگوید شعر
تو بادبرفته‌ای چو اهو
امثال بیاندی چو یوزی
کیفی شکم بخورد باد آدم
باللّه نه خودم حیرت بگوزی
سعدی خط سبز دوست دارد
نه مانی جوالی دوری
او را آنم بگذار راه قصر آن فرمانم
ناگویند شعر
صد را صد هزار تحفه دهند
گر بری سوی شهر قصر آن ریش
اهل همدان شماتت کنان گویند علیه
ریشا هر آر بار بیاید نه آدم مرغم
تا تو حشی باین تیره کوتان سر آوردی
چون سخن ریش در از کشید گفتم لا انسلم مقدمات ممنوع است
اول آنک گفتی منم ریش الدین ابو المحاسن این چه معنی دارد
شعر ریش نه کیفیست نه لقبی
ریش گفتند ریش یعنی ریش
دیگر آنک گفتی صحیفهٔ عذار راه رویان خط غبار بنگارم آن نیز
مسلم نیست زیرا که از عذار که تو سر بر زنی حسن او از تو در
خط شود و طاغان گویند شعر
ریش تو برآمد آب روی بریخت

گر بجا نت بر آمدی به از ریش بدی دیگر گفتی خدای تعالی مرا از
بزرگی من چند جا در قرآن مجید یاد فرموده است بزرگی تو موجب
نقص است چنانک گفته اند مصراع
هر کرا ریش بزرگست خود کوسه بود دیگر گفتی منشاء و مولد من از
بهشت است این نیز مقرر نیست زیرا که رسول
علیه الصلوة والسلام می فرماید که ان اهل الجنة جرد مرد اما این حکایة
در تواریخ آمده است که یکی را از علمای بنی اسرائیل پرسیدند که
چرا ریش روستایان بزرگست و از آن معولان کم و از آن
خطاییان کمتر گفت چون آیه ان علیک لعنتی در حق ابلیس
نزل شد ابلیس از حضرت درخواست که یکبار گرد بهشت
طواف کند آنگاه بیرون رود این حاجت روا شد ابلیس بهر گوشهٔ
از بهشت میگذشت ناگاه چشمش بر ریشها مردهٔ شما آمد
اندیشید که چون سبب لعنت من آدم بود هر جایی که من بجا فرزندان

او کنم بد تر از آن نباشد که این طوق لعنت تقلید کردن ایشان
کردانم چون آدم را فرزندان غلبه شد ابلیس خود را بر صورت
یکی از مشایخ فرا نمود و گفت از بهشت می آیم و این نعمت
بهشت است که دارم دوستانیان آنجا حاضر بودند بسیار
از آن نعمت که لایق ریش ایشان بود ازو در ربودند فضولان بعد
از ایشان رسیدند نصیب ایشان بیش ازین نمانده بود که
دارند آوازه بخطابیان رسید روی بخدمت شیخ نهادید چون برسیدند
دو تازه بیش نمانده بود یک تازه بر یک طرف لب ایشان
چسبانید و یک تازه بر یک طرف دیگر فریاد برآوردند که ای
ولی خدا زنخ مسکین ما را از نعمت بهشت خالی و بی نصیب
مگذار چندانکه گفت زنخ مزنید فایده نداد چاره آن دانست که
دو تازه مرا ندر کون خود برکند و بر زنخ ایشان چسبانید و تا
غایت انو آن واقعه بر روی روزکار هر چه لایح تر است و ازینجا

گفته اند

گفته اند **شعر** ریش ار نه زشت بودی از بهشت بودی
در رنگ گشت بودی بور و ملیح و نخودی و نیز گفته اند **شعر**
آدم به بهشت بود تا امرد بود چون ریش برآورد برونش کردند
و نیز **حکایة** آنکه شنیده ام که در زمان ماضی ماه رویی بود که
صبح جهان افروز روزنامهٔ سعادت از نسخهٔ چهرهٔ او برداختی
و شام طرهٔ طرار از سویدای زلف او مایهٔ دیک و بو سیاهی چنانک
در حق امثال او گفته اند **شعر العربية**
نظر الصباح الی صفاء جبینه فتبسمت انفاسه السعداء
واللیل فکر فی سواد فروعه فتعلقت بمزاجه السوداء
هر دیده وری که چشم بر مشاهدهٔ او افتادی سفینهٔ جمال و فریفتهٔ
غبغب و دلال او گشتی پیرامن مسکن او از جان فشان عشاق
مصراع همه جا جان بود تا وای دل او و بر حسن و جمال تا بادر
خود نکته زده بهیچ یک التفات نکردی و روی بهیچ کس ننمودی

از هر راه که گذشتی مردم متحیر در و نگاه کردندی و گفتندی شعر
سلطان حسن گفت می رود و صد هزار دل با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
بعد از چند روز که دست حوادث روزگار و گردش لیل و نهار
دود در ریش اند و دکان حسن او برآورد هر که از جان در خاک
کوی او بیکاری آویخت می گفت تو چون باد از وی می گریخت
بیچاره متحیر و سرگردان و متفکر و بی سامان مصراع
ریش آمده در شهر گدایی می کرد روزی آیه و تعز من تشاء
و تذل من تشاء، و سود زنان ساخته کرد شهر یک شب یکی از عاشقان
صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد بیچاره بدوید و فریاد کنان
در دامن او آویخت که از بهر خدا مشکل من بگشا، و دوا
درد من بنما حال آنکه پیش از این هر کس را چشم بر من افتادی
دل و دین بباد دادی این زمان هیچ آفریده را بجانب من التفاتی
نیست مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت

آگاه کرد آن عاشق از رنج بسیار دیده بود و مشقت بی شمار
کشیده گفت موجب این شقاوت و نفرت خلق و دشمنی
کامی آن دو سه تاره موی بیست که بر زنخ تو جولان می کند شعر
روزی بجوری مصیبت رسیده در کوچه باغی میگذشت باغبانی
را دید پرچین بر دیوار باغ می نهاد گفت پرچین از بهر چه می نهی
گفت تا کسی در باغ من نرود گفت بدین زحمت کشیدن
محتاج نیستی دو تاره مو از ریش خود بر دیوار باغ بستان تا هیچ آفریده
پیرامون باغ تو نگردد که من تجربه کرده ام و هم از قرآن و الخوات
این حکایة آنکه شنیده ام که زاهدی بطرف حجاز روانه بود
در راه بدیری رسید زمانی بطیبه استراحتی نمود در آن دیر ترسا
بچه بود که گفتارش چون دم مسیح مرده زنده کردی و رخسارش
چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا نمودی ناگاه زاهد را چشم بر مشاهده
او افتاد بدان یک نظر دل و دین بباد داد می گفت شعر

دلبر ترسا هن کعبه رو نیست   کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانیست

با خود اندیشید که شکی نیست که این جماعت اهل دوزخ اند از کرم
الهی و لطف نامتناهی عجب می دارم که چنین صورت
موزون و سیرت مطبوع را بدوزخ معذب کن چاند با هد آد
چون قافله روان شدند زاهد ناچار با قافله روان شد و بگفت شعر

هر روز در برابر کعبه است هیچ بار   این سینه که جای دلش با کلیساست

چون بمکه رسید زاهد مدتی آنجا بود و حال گرد آن ریش
کال ترسا بچه متغیر گردانید شعر

نقشش که بر آیینی فروشد   ریشش کم بوی زدی بر آمد

زاهد بوقت مراجعت
باز بدان دیر رسید ترسایی را دید باریشی بر ثنان ز ناری در میان
کلاهی نمدین بر سر کهنه کلیمی در بر خوکا زامی چراند باز آمد تو احیع نمود
زاهد گفت من این لطف را بسابقه نمی شناسم ترسا گفت
من آن بچه‌ام که از آن بار در خدمت تو بودم زاهد را سلسله آن

شعر
می روم وز پی حیرت بتقاضی نکرم   چرا ز پای ندارم که زمینی گیرم
چون در نماز ایستادی و گفتی ح

حالت

حالت در جنبید هاتفی آواز داد که اول چنین مدد و ریشان می کنیم
آنگاه بروز خشان می نوسیم در عنفوان چمن مرغان بهشت
می باشند و در آخر سگان دوزخ من این می گفتم و ریش از خجالت
شرح و زرد بر می آمد ناگاه گفت تو بار بی منتقصمن مشغول مشو
و از روی خود شرم دار   مصراع

کو سر از این نمد کلاهی دارد

نمی بینی بواسطه آنکه بعضی از ما با تو علم اعست محبوب را
بجانب تو هیچ نظری نیست و پیوسته میل بجانب ما می کشد
که از جهت بانی بهره اغراء ما نخق آن خدایی که بطلان جمال نازنینان
بدست قدرت ما حواله کرده است که نشستم دارم نکیرم تا بهر هزاران
هر یک از ایشان بقدرت ایشان در دامنشان ننهم و اگر هزار بار
شهم بیز نبد بدان التفات بتمام واقفتر بدین بیت کنم
که گفته اند شعر

چو شمع باش درین ره که سرت میزنند   ز ذوق آن سر دیگر زدوش بر آئی

و اگر هزار بار ز پنجم بدکنند که

عاقبت از بخشان بر کنم این گفت و از غضب روی برتافت

الهی غرز ریش از کلکتان بدور دار اکنون ای عزیزا گر ریش آن جنس

است که من دیدم و آن بلا که من از مشاهدهٔ او کشیدم هر گرد

غبار وحشت او بر دامن جمال زیبای تو منشاد و تا ابد

آن نوع بلا که ریش می خوانندش آن روز مباد که بروی تو رسد

و چنانک در غضب او مشاهده می کردم البته بجهت تو خواهد

از دو ساعة قتاعة شبیخون خواهد آورد باری درین چند روز که

در راه است و لشکر پراگنده جمع می کند فرصت غنیمت دان

خواطر اصحاب دریاب شعر

گاهی بغمزه خانهٔ جانها خراب کن / گاهی ببوسه خاطر یاران نگاه دار

و بنقد شعر

کم تو آن با من بیچاره بر آور نفسی / که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

و از غایب جانب یاران و دلجوی دوستان آن شعر

بر خاطر هیچ کس غباری منشان / دریاب که منسخ می شود نامهٔ حسن

باری

باری ازین گفت و گو مصرع

مراد ما نصیحت بود گفتیم

تمت الاوراق

بعون الرزاق

معروف نامهٔ عبید زاکانی

بیش از آن که در مجلس بسخن در آیم حاضران مجلس را ایکان

حق تو آن با من بیچاره بر آور نفسی

که ندارم بجز از لطف تو فریاد رسی

بر خاطر هیچ کس غباری منشان

دریاب که منسخ می شود نامهٔ حسن

مسکینه مصطفیه

دل باشد مخزن اسرار حق
خلوت جان بهر بازار حق

را یکان بکایم و بر غبت تمام بکویم بقر بقو قو شمع جمعوا
بو فروزیم و کیرا نا بحاید بکون فرو سوزیم بارد کو بکویم بقو
بقو قوای دمند ع مر بوقی وای طراز نی ع مر صند وقی وای
براز نی ع هر ما بوقی وای فراخ کنند ع هر کوبی نحمت جلا قان
کوی خرابات و زر اقان صفه ع مناجات کو آمدن ان خیل کو برا
بو سوای جمع کبیر مبارک کودان و مزد جان ع زد از ما دور دار الهی
شن این قلتبانان دنی خا نما نان وحمصا و جمو بان بی سر و سامان
کود و عود و یوزو موز و بیکاه خیبن و بو بای مین از بو ما بکو
دان صد مرا دان بارهای لعنت و خیلهای معصیت بر قلب
قالب ان مایه فسق و فجور و ان لایق نفط تنوان مقبل غرزن
و ان تنبل تن زن دکای بیکانه و خوکای زمانه ندیم و کا و فاحریق
خوش قفا بکنیه بو مرسه ابلیس بو تلبیس دایم بنشما تغزع رسایق
که دان هر جانشانه با دکی میان عقیق لبانی بستاره دندانی بلبل

بلبل جان از باغ او ...
تا ...

جانها باصفا یعنی روضه منور معطر صفی و مصطفا که قافله
سالار مشتاقان کعبه وصال و مجلس آرای سرمستان جام
شوق لایزال الست باده .. روشن چون آینه آفتاب آتش
بار از آه دود آسای عشاق در زمین متواری شد
و چهره روزگار از سوز سینه مشتاق تاریک گشت
زلف مشکین شب بشانه زدند .. رقم کفر و تبرزمانه زدند
در کاشانه با خیال آن جانانه گر از دلم در سرا زسودای او سر بست
و در دل از غوغای او وجلی .. دلارایی که اصلی زند کانیست
دلم را جان و جانم را جوانیست .. خلوتی داشتم
خلوتی آنچنان که اندر وی .. هیچ مخلوق را نباشد بار
واز وصال جانفزای او بخیالی خورسند شده می گفتم
از وصالش چو طمع ببریدهام .. با خیالش وقت خود خوش کردهام
تنهای نشسته بودم دل در زلف شکسته او بسته

جان در خم ابروی او پیوسته عقل در مشاطهٔ چشمش مست
سر در هوای آن نگار بر کف دست عاطفه وجود پیش کش
پیش کش کشیده خود در لطف پیرهنش همه تن دیده خاطر چون
طرهٔ او مشوش حال ضمیر چون خال او بر آتش گاهی زبان بعذر
دراز کرده میگفتم
شعر
زیبهان خیال تو شمسارم ازانک
جواب چشم و کباب مگر مهیا نیست
کاهی از غایت شوق
شعر
بصد زاری بزنجی موشم از هوش
تنم در تاب رفتی سینه در جوش
در اثنای این گفتن و گفت و گو و غوغای این نگار بود دل سینه
آشفته از آنجا که کمال بی صبری او بود
شعر
در پیش خیال سجده بزد آنگاهی
گفت ای نور دیدهٔ عاشقان آهی
شهر آرخوبان
شعر
تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصهٔ شان خوش باشد
روزگاریست که بدام زلف تو
گرفتارم و بناوک غمزهٔ تو فگار
شعر
۵۵ ۵۵

کتابخانه ...

یکی بود

چنان دید که بود درجنت گذر کردی یکی حوری دیدی ایستاده و جامی بر دست
گرفته آواز دادی که ای بود خطیب گنجه بیا و این یک جام از دست من بستان
و نوش کن تا از مدت یافت کشیدن باز رهی امیر احمد دست دراز کردی
وان بستدی و نوش کردی در زمان سرمست جمال او گردیدی از غایت
شوق که در جان امیر احمد رسید از خواب بیدار شد خود را بنوعی دیگر دید در فکر
و اندیشه فرو رفت تا گاه خطیب از در صومعه در آمد و سلام کرد امیر احمد
برخاست و جواب سلام باز داد و روی را در پدر کرد و گفت ای پدر
بزرگوار مرا چه [illegible] است خطیب گفت ای فرزند باز گوی تا این سوال چرا
کردی امیر احمد گفت زیرا که تا عمر منست از صومعه بیرون نرفته ام و شهر گنجه را
ندیده ام در دل چنان دارم که تفرج شهر گنجه کنم خطیب گفت ای فرزند من بچهار
صد مرید دارم پیام داد همه را جمع کنم تا با تو هم راه شوند و در کوچه و محله
شهر گنجه بگردی و تفرج کنی و خلایق شهر گنجه نیز ترا ببینند امیر احمد بغایت
شادمان گشت آن روز و آن شب در طاعت بسر برد دیگر روز خطیب

مریدانرا بخواند و گفت ای یاران و ای برادران سو پس چنان دارم که امیر احمد
را بدارید و در شهر گنجه بگردانید تا تفرج کند و بزودی باز گردید همه گفتند
فرمان داریم در زمان امیر احمد روانه شد و چهارصد مرید در تمکین و پیاده
روانه شدند چون بازار رسیدند خلایق گنجه بر امیر احمد نثار می کردند تا
شهر و مقامات کوچه و محله بگردیدند و تفرج کردند ناگاه از قضای پرور
دگار به سر بازار رسیدند امیر احمد ایستاد و روی را در مریدان بود
کرد و گفت ای یاران و ای برادران این چه جاست که ما ایستاده ایم مریدان
گفتند که این کوی خراباتست جای رندان و شراب خواران کانست بگذر تا نگاه
خطیب نکرانست امیر احمد گفت ما عزم تماشا بیرون آمده ایم تا این
کوچه را نیز تفرج نکنیم باز نگردیم چندانکه مریدان گفتند فایده نداشت
امیر احمد قدم پیش نهاد و روانه شدند چون بمیان خرابات رسیدند امیر
نگاه کرد کوشکی دید در برابر آن کوشک دکانچه بسته و بر سر آن دکانچه
چهار بالش زده و بر روی چهار بالش دختری نشسته از این سرو بالای

از کل

نرگس چشمی عقیق لبی در دندانی پسته دهانی سیب زنخدانی سمن بویی
نارپستانی خوش رفتاری شیرین گفتاری شوخی شنگی مه نمکینی رعنایی
محبوب دلهایی آرام جانهایی چون خرمن گل دیده ها چون نرگس تر ابرو چون
کمان چاچ رنگ رخسارش چون خورشید آسمان عرق بر جبین نشسته چون شبنم
که بر ورق گل سوری نشسته چنانکه شاعر گوید

بیت

هر چه که از نقش روی او دیدی   هر ده انگشت خویش ببریدی

جامهای اطلس و کیمخا دربر پوشیده و بوی مشک و عبیر و عنبر
بر خود در دمیده چهارصد رند لاابالی در برابر او نشسته بعضی و بعضی
ایستاده که هر یک باز دکان شهر وی و امیرزاده مملکتی بودند که تماشای
شهر گنجه آمده بودند چون حسن مهستی را دیده بودند و آنجا باز
مانده و بوی بداری قانع شده امیر احمد چون مهستی را بدید نیز عشق در
آمد و چگونه امیر احمد از دو سر مست جمال او گردید فی الحال آن خواب و صبر
وجود کم در واقعه دیده بود بیادش آمد و مهستی نیز چون امیر احمد را دید

آتش عشق ~~در جان~~ امیر احمد در جان مهستی کارگر داد
از جان مهستی بر آمد با خود گفت تا چند دل من دم پیری با اینگونه زاهد بحجره
آمد و دل تو ابود در زمان برخاست و در برابر امیر احمد باز آمد و سلام
کرد

مهستی گوید

بر کنگره عرش بزد خرگاهی / از کوی خرابات بر آمد ماهی
کین عالم بی وفا نیرزد کاهی / ناگاه ز خرگاه بر آمد آهی

امیر احمد فرماید

جز سایه ندارم بجهان همراهی / جز خاک در تو نماند نزدم کاهی
جاییست مرا مانع و ناگه روزی / از خسته تنم برون جهد ناگاهی

مهستی فرماید

امروز خرابات منور کردی / چون روی چو خورشید برابر کردی
ای آنکه شرف بر خور خاور کردی / شاد آمدی ای خسرو خوبان جهان

امیر احمد فرماید

در کوی خرابات نگر آمده ام / مجروح دل و خسته جگر آمده ام
هر روز در این راه بپای رفتم / امروز حقیقتا بسر آمده ام

مهستی فرماید

بر لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد / که دی شکرت مورچه ره خواهد کرد
وز دولت که عالمی سیه خواهد کرد / بر عارض سیمین تو خورد انی چیست

امیر احمد فرماید

چند و نچه با ترک ختن بین که چه کرد / عقد ی شبه باد ز عدن بین که چه کرد
از بهر خرابی دل لشکر ز نگار / بر روم ختن بتا ختن بین که چه کرد

خروش از جان مریدان برخاست

حکایت

در زمان دست امیر احمد بگرفتند و از خرابات بیرون آمدند چون بدر
صومعه رسیدند در اندرون رفتند و در پیش خطیب بنشستند خطیب
نگاه کرد رنگ امیر احمد زرد گردیده بود گفت ای فرزند دلبند از پیش
من رفتی رنگت سرخ بود این زمان متبدل است حالت چیست امیر احمد
هیچ نگفت خطیب از مریدان سوال کرد مریدان نگفتند و آن حال را از وی
پوشیده داشتند امیر احمد برخاست و در خلوت خود رفت
و بنشست و سر بزانو نهاد و زار زار می گریست و این رباعیات میگفت

امیر احمد فرماید

در دام غم عشق فتادی ای دل
خود را و مرا بباد دادی ای دل
چندت گفتم که دین بر دوز ای دل
اکنون که شدی عاشق دل سوز ای دل

وله علیه الرحمه

پیوسته بیاد بود هم خرمن دل
آنگاه کنی گناه در گردن دل
با هر ناکس مهر مپیوند ای دل
با حکم خدای باش خرسند ای دل

وله علیه الرحمه

فریاد کنم ز دست جانان ای دل
بیداد سر کار تو کنم جان ای دل
با از حد خود بیرون نهادی ای دل
قیفال ز چشم من گشادی ای دل

وله علیه الرحمه

در راه بلا فتنه میندوز ای دل
تن در ده و جان کن و جگر سوز ای دل
ای دین تو ای معاینه دشمن دل
دز دین بدرون دوست اندر نگری

وله علیه الرحمه

من عاشق تا کسی نخواند ای دل
نه هرچه تو بینی بتو بخشند ای دل
فردا منم و سرای سلطان ای دل
یا کوه بدر برم ز میدان غمت

وله علیه الرحمه

ای خیمه و خرگه زده بر گوشهٔ دل
وی داس جفا نهاده بر خوشهٔ دل
هر چند ز لبت نمی دهی توشهٔ دل
با این چونی ای جگر گوشهٔ دل

حکایت

امیر احمد چنین حالت که در پهلوی صومعهٔ امیر احمد خطیب را صومعه بود که شب در ان خلوت رفتی و بطاعت مشغول شدی قضارا آن شب در ان خلوت بود آواز امیر احمد بگوش خطیب رسید بنداشت که قرآن می خواند چون نیک تامل کرد آواز رباعی خواندن شنید تعجب کرد اما صبر کرد تا وز شد نماز بامداد بگذارد و در خلوتخانهٔ امیر احمد رفت و سلام کرد و گفت ای فرزند من هر شب همه آواز قرآن خواندن شنیدمی امشب آواز رباعی خواندن می شنیدم چیست امیر احمد گفت ای بزرگوار اگر می خواهی که حال من ترا معلوم گردد و هرچه از من می پرسی بر بالای بر نشین خطیب گفت ای فرزند من تا امروز رباعی نخوانده ام امروز نیز نخواهم خواندن امیر احمد گفت اگر نخوانی حالم معلوم نکنی خطیب ساعتی اندیشه کرد و آنکه این رباعی گفت

خطیب فرماید

ای جان بیرون ز دل من دلجه مواد

کز نالهٔ تو گشت بدینسان کارم

دی در طرب و نشاط خوش دل بودی

امروز تراچه شد که می نالی زار

امیر احمد فرماید

چون مرغ ضعیف طرب زدی بالم

افتاده بدام و کس نداند حالم

دردی بدلم سخت پدیدار آمد

امروز من خسته ازان می نالم

خطیب فرماید

اندر دل هر که درد دوری آغازد

باید که دلش را بدوا پردازد

ای جان پدر برو ببین یک طبیب

تا درد ترا طبیب درمان سازد

حکایت

امیر احمد چون از پدر این بشنید برخاست و [illegible] روی را بدر خانهٔ طبیب نهاد چون برسید نگاه کرد قومی را دید که هر یکی بعلاج و دوایی آمده بودند طبیب چون امیر احمد را دید برخاست و تواضع کرد و در دستش بگرفت و در پهلوی خود نشاند و گفت ای شیخ زاده چه نیست که ما را مشرف ساختهٔ امیر احمد این رباعی را گفت

امیر احمد فرماید

دردیست کنون در دل من بس جانسوز

ای کان هنر طبیب حکمة آموز

تا درد دل مرا تو درمان سازی

نزدیک تو ام پدر فرستاد امروز

خطیب فرماید

اندر دل تو ز عشق دردی افتاد

دادی دل مستمند بجانان بیاد

تو در دم عشق نگاری داری

[illegible] وی عشق در عشق نتوان داد

امیر احمد فرماید

چشمی که بیک نظر دلی برباید

آن چشم را طبیب چه می فرماید

معشوقهٔ بی جمال اگر بنماید

ترسم که طبیب را طبیبی باید

حکایت

این بگفت و برخاست و در برابر خطیب باز آمد و بنشست خطیب گفت ای جان پدر طبیب را دیدی امیر احمد گفت بلی گفت ترا چه معالجه فرمود امیر احمد در جواب پدر این رباعی آغاز کرد

امیر احمد فرماید

رفتم ببر طبیب از غایت درد

گفتم که مرا علاج می باید کرد

خون دل و آب دیده شربت فرمود

گفتم غذا گفت جگر باید خورد

حکایت

خطیب بخندید و گفت دانستم

که ترا چه شنیع است امیر احمد گفت ای پدر اگر دانستی بگو تا بشنوم
خطیب در جواب پسر این رباعی آغاز کرد **خطیب فرماید**

فردا بسر جای کار تو کنم — وین داد و دی در دل قرار تو کنم
ناطق نبری که دختر قاضی را — بستانم و زود در کنار تو کنم

امیر احمد فرماید

معشوقهٔ خانگی بکار ناید — کو دل ببرد و روی با کس ننماید
معشوقه خراباتی و مطرب باید — تا نیم شبان زنان و گویان آید

حکایت

خطیب گفت ای فرزند شرم نداری که در روی من چنین سخنها می
گویی امیر احمد دیگر این رباعی آغاز کرد **امیر احمد فرماید**

از درس علوم زهد بگزیدی به — واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد — تو خون رزان در قدح ریزی به

وله علیه الرحمه — از معرکه بحری است کوتاهی به
ایام ز کف بتان خرگاهی به — مستی و قلندری و گمراهی به

یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به — **وله علیه الرحمه**
دوری ز کسی که دنیا سایی به — در صحبت او عمر تو غرقابی به
از هم نفسی که در دل خواهی دید — صد بار و هزار بار تنهایی به

حکایت خطیب چون این سخنها از پسر بشنید
گفت من از تو بیزارم برخاست و از صومعه بیرون رفت امیر احمد نیز
برخاست و راه خرابات در پیش گرفت چون در میان خرابات برسید
مهستی را دید نشسته و چنگ در کنار گرفته و آواز برکشیده و غزلیات
و رباعیات می خواند و رندان و لاابالیان در برابر او نشسته بعضی و بعضی
ایستاده چشم مهستی که بر امیر احمد افتاد برخاست و پیش امیر احمد آمد
و سلام کرد و این رباعی آغاز کرد و گفت **مهستی فرماید**

هان تا بخرابات مجازی نایی — تا کار حقیقتی نسازی نایی
کین جادهٔ مردان سرانداز است — جان باز اندر تا تو نبازی نایی

امیر احمد فرماید — این کوی خرابات ره مردانست

نه جای مخنثان نودا هاست | زنهار درین راه بحرمت بروید

کین راه نه راه ناجوانمردانست

مهستی فرماید

این کوی خرابات گدا راه دارند | وان جامهٔ زاهدی طرّاران دارند

کو پرده ز روی کار ما بر دارند | در هیچ خرابات مرا نگذارند

امیر احمد فرماید

تخم سره در زمین بد می کارند | انها که مرا نیکی ملکی نپندارند

این پرده ز روی کار اگر بردارند | ته در هیچ خرابات مرا نگذارند

حکایت

مهستی گفت ای پور خطیب چونست که درین کوچهٔ ملامت بسلامت تنها آمدی و هیچ مرید همراه نداری امیر احمد در جواب او این رباعی انشا کرد

امیر احمد فرماید

دی روز بیاد بریدم رویت

امروز که باز گشتم از بیخبری | وز هجر بر آشفته شدم چون مویت

خواهم که چو خاک افتم اندر کویت

مهستی فرماید

سوگند بآفتاب یعنی رویت | وانگاه بمشک ناب یعنی مویت

خواهم که ... آب دهم | ماوای دل خراب یعنی کویت

حکایت ایشان باهم در مناظره بودند که ناگاه مادر مهستی سر از دریچه بدر کرد تا ببیند که کیست که با دخترش در سخن است چون نگاه کرد امیر احمد را دید مهستی را آواز داد که ای دختر مگر این پسر را نمی دانی مهستی گفت مادر این پسر خطیب گنجه است که دی روز با چهار صد مرید اینجا گذر کرد چون حسن مرا بدید جمال من او را امروز موی کشان از صومعه درین کوچهٔ ملامت آورده است مادر مهستی گفت چون این پسر را می دانی بگذار تا برود مبادا اگر از خطیب نا مضرتی رسد امیر احمد چون بشنید که مادر مهستی او را دو گفت روی را باو کرد و این رباعی انشا کرد

امیر احمد فرماید

مادر تو درین زمانه یار جانی | وز لفظ شکربار دو گوهر افشانی

لیکن بطریق نحو و بازیچه | ای قحبه مرا چرا پسر می خوانی

مهستی فرماید

بر من ز فراق تو جهان می خندد

کادم زغم عشق تو در می بندد　　تنها رمکو تو قصه کار من

بنشین تو کنون که او بکیسو خندد

حکایت

امیر احمد گفت اگر می خواهی که در برابرت بنشینم و روز کاری با تو بسر برم و تو که مدرسه و خانقاه بکذاری که در نشستن من بگو تا بشنوم

این رباعی اغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

ای انکه بحسن و لطف حور العینی　　باید که بیایی و بدم بنشینی

ای پور خطیب گنجه بالا فرمان　　تا تو به کنی ز زر کار خویشتن بینی

حکایت

امیر احمد بالاکوشکی و در میان رندان در برابر مهستی بنشست و انکه این رباعی اغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

ای تازه گل شکفته خاری با من　　وی باغ خوشنخو ار خاری با من

دادم پیراکنی با تو در بازم جان　　داری پیراکنی بسر در آری با من

حکایت

مهستی گفت ای پور خطیب گنجه اگر سر وصل ما داری و صحبت

بلک

ما داری خواهی این یک جام از دست ما نوش کن تا بدانم که راست می گوئی

و درست و راستی در عشق امیر احمد ان جام بستد و نوش کرد جام

دوم بداد بستد کرد و دید آن جام بغرمان خدا انرا نیز باز خورد جام

چون بستد و ان جام بستد کرد دید انرا نیز باز خورد جام چهارم که

با امیر احمد رسید این رباعی اغاز کرد

امیر احمد فرماید

هنگام شبست و من نه هشیارم و نه مست　　نه پای بر فتنست و نه جای نشست

تان ای ساقی بپیاله تا باقی هست　　در ده که شبست و دامن یار بدست

مهستی فرماید

بسیمین شراب سرخ قدح اندر دست　　هر شب بسر کوی تو آیم سرمست

در خواب شدم قدح بیفتاد و شکست　　عشق من و تو در قدح باده نشست

امیر احمد فرماید

می خوردم و دست اختیارم بشکست　　هر تو به که داشتم نگارم بشکست

چون دید که با خمار در خواب شدم　　بنشست و بیک بوسه خمارم بشکست

حکایت

امیر احمد جام در دست و بعد کوزه شراب

نخورده چون سه کاسه پیاپی بخورد حرارت خمر در وی اثر کرد و با
رندان بسخن گفتن در آمد قدح بدستش بگیج کردید و قطع قطع شراب
دریز آن شد مهستی بدید و بخندید و این رباعی آغاز کرد

مهستی فرماید

ای خوش پسر و خشوع کرد و رنگ آمیز
بر خیز بیا ز رفته بنشان بستیز

چون وضع خویش و آبروی چاکر
جای که بدست تست بگیج دار و مریز

امیر احمد فرماید

مستی مستان باده و زمستان مستیز

بنشین تو و عزم خواب میکن بگریز
تو خون دلم ریزی و باشی بر حق

رندان همه گویند که بگیج دار و مریز

مهستی فرماید

سیر از لب من نکرد ای پور خطیب
تیز از لب من نیابی این جمله نصیب

بیمار دلم من از نوای طرفه پدید
درمان دلم جو چو نیستی تو طبیب

ای لعل لب تو نوش درمان طبیب

امیر احمد فرماید

دارم ز لب لعل تو امید نصیب
بیمار دو چشم تست ز لعل لبت

افتاده و مبتلاست صد چون خطیب

حکایت

امیر احمد در ساقی نگاه کرد پسر خوش مشابه ماه دید و او غلام مهستی
بود که شاه گنجه باو بخشیده بود چون جام با میر احمد رسید گفت چه نام داری
ساقی گفت یعقوب امیر احمد این رباعی آغاز کرد

امیر احمد فرماید

یعقوب بجان تو شراب ای ساقی
در ده که دلم گشت خراب ای ساقی

نی باده مدار دست ما و لب یار
کین عمر همی دود چو آب ای ساقی

و له علیه الرحمه

می آر بهنگام صبوح ای ساقی

می ده که می است قوت روح ای ساقی
خوش باش که عاقبت فنا خواهی شد

گر یافته ای تو عمر نوح ای ساقی

مهستی فرماید

زرین رخ از آنم که تو سیمین ساقی
جفت غم از آنم که بخوبی طاقی

من مجلس عیش کرده ام در باقی
آنگاه خورم می که تو باشی ساقی

حکایت که ناگاه محتسب را دیدند که زنی را
گرفته است و زنان زنان می برد امیر احمد گفت ای مهستی این
عورت چه کرده است که او را چنین می رنجانند و مردم بنظاره

ایستاده اند و هیچ می گویند مهستی بخندید و این رباعی انشا کرد و گفت

مهستی فرماید

دی محتسبی براه دیدم
در دست گرفته چوب از زن
بر چوب زنی گرفته می زد
نظاره بدو ز بام و روزن

امیر احمد فرماید

دی زن محتسب بشوهر گفت
روسپی را نه ز درد خلاص
محتسب با مهستی تعلق کرد
گفت القاص لا یحب القاص

مهستی فرماید

ای محتسبی که کس درین فن چو تو نیست
در شیوهٔ احتساب یک تن چو تو نیست
هر زن که سخت روسپی را مگروز
در دور زمانه روسپی زن چو تو نیست

حکایت

آوازه در شهر گنجه افتاد که امیر احمد در خرابات با مهستی نشسته است و شراب می خورد و رباعی می گوید خلایق گنجه بنظاره آمده اند و مریدان خطیب در بازار بودند چون آن خبر شنیدند و پیش خطیب رفتند و حال باز گفتند آه از جان خطیب بر آمد در حال برخاست

و با چهار صد سوار

و با چهار صد مرید در بازار در آمد تا بخرابات رود ناگاه شاه گنجه با سواری چند برسیدند خطیب را دید که بر آشفته است گفت ای شیخ بزرگوار چرا پریشانی خطیب این رباعی انشا کرد و گفت

خطیب فرماید

ای شاه جهان شد پسر من مجنون
از صومعه کرد در خرابات سکون
بیرونش نمی توانم آورد دگر
او را از خرابات تو آری بیرون

حکایت

شاه گنجه گفت ای شیخ بزرگوار خاطر آسوده دار که من همین ساعت بروم و او را از خرابات بیرون آرم این بگفت و راه خرابات در پیش گرفت چون برسید امیر احمد را دید که در برابر مهستی در میان رندان نشسته است و جام شراب بر دست گرفته مرکب پیش راند و گفت ای شیخ زاده این نه جای تست برخیز و توبه کن که خدای تعالی آمرزنده و بخشنده است و اگر نه بفرمایم بسزای تو برسند امیر احمد بخندید و این رباعی انشا کرد

امیر احمد فرماید

ای شاه جهان از چه مرا طعنه زنی

وز قول بزرگان ازاد مفتی — تو داه را بتوبه کردن منمای

من توبه کنم اگر تو هم توبه کنی

شاه گنجه فرماید

با من بچه پهلو زنی ای مرد گدا — من شاه جهانم و توئی برگ و نوا

من هرچه توانم بکنم از بد و نیکر — تو باش بفرمان پدر دلبسته دوتا

امیر احمد فرماید

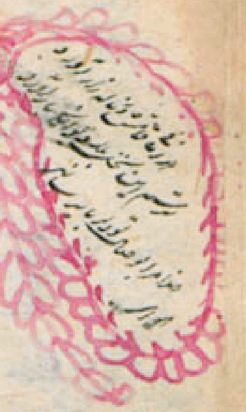
در کوی خرابات چه درویش چه شاه

نزدیکر خردمند چه تابوت چه گاه — بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه

در نزد یکانگی چه طاعت چه گناه

حکایت

شاه در جواب امیر احمد عاجز شد دست بالای سر برد و تازیانهٔ چند بر امیر احمد زد و از جان امیر احمد بر امد و از کارخانهٔ خود دیگر تیر کرا ست بر جان شاه زد که ناگاه حالی در کدار آمد و جنگی از شراب بر دوش داشت مرکب شاه از وی در رمید و شاه را بر زمین زد چنانکه روده در اندرون او بشکست شاه فریاد بر آورد و گفت ای شاه زاده گستاخی کردم و ترا بی گناه رنجانیدم بر من ببخشایی که زخم خوردم



و این رباعی آغاز کرد و گفت

شاه گنجه‌ی فرماید

ای پور خطیب گنجه از بهر آله — بر من تو ببخش ور کدارم زگناه

از روی ترحم نظری کن بر من — بپذیر تو عذرم که شدم کار تباه

امیر احمد فرماید

باید کروش روزگار ستیز و بره

چون جای نشست خیت برخیزد و — این جام پر از زهر که نامش مرگست

خوش در کش و جرعه بر فلک ریزد و

مهستی فرماید

دنیی بمثل چو کوزهٔ زرین است — که اب گهی تلخ و گهی شیرین است

نو غره مشو که عمر من چندین است — کین اسب اجل مغلطه زیر زین است

امیر احمد فرماید

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت

بر جان امیر تیرم از بر بگذشت — تو آب مجی دیدی از دور تنگ

چون پای در و نهادی از سر بگذشت

شاه گنجه‌ی فرماید

در داکه بدر در دل بمر دیم شدیم — جانا بجهانها نداد بسپردیم و شدیم

روزی دو تماشا بسپرده بودم جهان — ما نیز بدیگری بسپردیم شدیم

امیر احمد فرماید

تا کی کویی که من درین ما مسیر
با حاجب و با وزیر و با دارو گیر — آمد بپوست این اجل با تقدیر
گر شاه نویی بکوش امروز و ممیر

حکایت

در حال شاه گنجه وفات یافت خروش از شهر یاران بر آمد امیر احمد بر
خاست و در بازار آمد و بر دکانی بنشست ناگاه مریدان خطیب در بازار
بودند ان خبر را بخطیب بردند آه از جان خطیب بر آمد گفت ای یاران
امیر احمد این زمان کجایست گفتند در بازار بر فلان دکان نشسته است
و خلایق گنجه در برابرش ایستاده اند خطیب برخاست و در بازار رفت
و دست امیر احمد گرفت و در صومعه برد و بنشاند و این رباعی آغاز کرد

خطیب می فرماید

ای بد تن خود کرده مرادات بیاد — رسوا شده و نام نکو داده بباد
دی دو زچنان بدی که کس چون تو نشود — امروز چنین شدی که کس چون تو مباد

امیر احمد فرماید

بر دست همیشه ساغر انگورم باد — در سر هوس بتان چون حورم باد

مارا کویند خدا ترا توبه دهاد — او خود ندهد من نکنم دورم باد

وله علیه الرحمه

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم — می خون رزانست دگر خون نخورم
گفتند حریفان که بجد می گویی — گفتم که مزاح می کنم چون نخورم

وله علیه الرحمه

گفتم که غمان عالم دون نخورم — امروز بجز شراب گلگون نخورم
می خون جهانست و جهان خونی من — من خون دل خونی خود چون نخورم

حکایت

خطیب گفت ای فرزند ما مردم عالم و
عابد و پرهیز کاریم و این راه که ما می رویم راه بهشت است و شراب
خوره را بدوزخ می برند از عذاب خدای تعالی بترس و ازین کار باز
گرد امیر احمد این رباعی در جواب پدر آغاز کرد

امیر احمد فرماید

یک کوزه شراب و رخ خوب و لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت
ما تا نکنی جهد تو از بهر بهشت — کادم بدو دانه گندم از دست بهشت

حکایت

خطیب گفت ای فرزند [illegible]

شرم نداری تو شیخ زاده باشی از بهر زهای کوبی دوامی دا
ری امیر احمد بخندید و گفت ای پدر یعنی رندان و شراب خوارگان
در چشم تو نمی آید و این رباعی انشا کرد

امیر احمد فرماید

قلاشی و قلندری و عاشق بودن — در مجمع رندان موافق بودن
انگشت نمای خلق خالق بودن — به زانکه بخرقه منافق بودن

حکایت

خطیب فرمود که امیر احمد بخانهٔ
تاریکی کردند و در بروی ببستند امیر احمد چون خود را در بند دید این
رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

ای چرخ ستمکارهٔ غدار آخر — بار شاخهٔ گل نهادهٔ خار آخر
شیدم دادی باول و آخر کار — کردی بیکی نکو نیار آخر

حکایت

دو شبان و روز امیر احمد در خانهٔ
تاریک بود روز سیم خطیب بر خاست و در خانه رفت و در وی
را با امیر احمد کرد و گفت ای فرزند شیدا شیخ بگو تا بدانم و ترا

علاج کنم امیر احمد در جواب پدر این رباعی آغاز کرد

امیر احمد فرماید

تا شیدا را مکو شیدایی تو — سوداییست مرا علاج سودایی تو
گر بتوانی بگوی از بهر الله — در بند چرا کشیدهٔ این پایی تو

خطیب فرماید

پیوسته بشاهد و نمی می نازی — در کوی خرابات تو سر افرازی
تا توبه کنی از می و شاهد بازی — در بند از آن کشیده ام پایت را

امیر احمد فرماید

رحمی پدر بر دل پر خونم کن — یک لحظه دوای دل مجنونم کن
از کوی خرابات و شراب و شاهد — کم دم توبه ز بند بیرونم کن

خطیب فرماید

بیرون کنمت ز بند اگر گوش کنی
وان جام پلید را فراموش کنی — ای جان پدر بترک شاهد بازی
اکنون که بگفتهٔ پدر نوش کنی

حکایت

خطیب بفرمود تا بند از پای امیر احمد بر گرفتند و بحمامش بردند
و سر و تنش را بشستند و بصومعه آوردند چون خطیب چنان

بشکرانه آنکه بیس منش از کار بد باز آمده است دعوتی ساخت
و نکه خود بسیاری در آمد و شادیها نمودند و نعمتی خوش خوا کردند چون همه
یک بخانه خود رفتند امیر احمد نیز بر خاست و راه خرابات در پیش
گرفت چون برسید مهستی را دید نشسته و چنگ بر کنار گرفته و
آواز بر کشیده غزلیات و رباعیات میخواند و چهل کنیزک ماه رو
همه زننده و گوینده در برابرش نشسته بعضی و بعضی ایستاده یکی نای
می زند و یکی دف می زند و یکی چنگ می نوازد فی الجمله هر یکی را هنری تعلیم
داده بود مهستی بیکبار آواز بر آورده و چهار صد رند و لاوباله
در برابرش نشسته و خلایق شهر گنجه بنظاره ایستاده که ناگاه امیر
احمد آمد و سلام کرد مهستی با جمله رندان برخاست و امیر احمد را
بنشاندند چنین آورده اند که مهستی در چنگ نواختن و رباعی بدیهه
گفتن نظیر نداشت و در حسن جمال یگانه بود در چنگ نواختن این رباعی آغاز کرد

مهستی فرماید

فریاد ز عاشقی و فریاد از دل

بس کس که برد محبت افتاد از دل — مشکل کاری فتاده ما را از دل
فریاد ز دست دین و داد از دل

امیر احمد فرماید

ما کو کنی نکنند یاد ما آه از دل — تا کرد مرا بکام بدخواه از دل
چندان بگریست دین از دست تو خون — فریاد ز دست دین و آه از دل

مهستی فرماید

دادم همه روز کار بر باد ای دل
وز عمر نبوده ام دلشاد ای دل — فریاد رسی نیست و لیکن شب و روز
فریاد همی کنم که فریاد ای دل

امیر احمد فرماید

بر من در صد بلا گشادی ای دل — زان دم که بمن رو نهادی ای دل
یک روز من از تو چه نبود شادمان — آخر تو مرا بکجا فتادی ای دل

مهستی فرماید

خلقی که مرا از تو جدا می دارند
بر جان من این ستم روا می دارند — فردا من و تو محشر تو مقصود رسیم
ایشان در بیهوده چرا می دارند

امیر احمد فرماید

آنان که مرا از چه تو جدا می دارند — پشتم چو کمان زغم دو تا می دارند

انجا که توئی مرا بتو نگذارند
انجا که منم ترا بخوابم نارند

مهستی فرماید

چرخ از تو بحیلها جدا کرد مرا
با آب دو دیده آشنا کرد مرا
من قدر وصال تو نمی دانستم
هجران تو لا جرم جفا کرد مرا

حکایت

چون امیر احمد این بشنید در جوابش این رباعی اغاز کرد گفت

امیر احمد فرماید

در عشق تو هیچکس گرفتار مباد
جز من دگری ترا بدیدار مباد
که با دگری باشی و یادم فکنی
در وقت اجل شهادتت یاد مباد

مهستی فرماید

هرگز دل دوری تو مکند بنیاد
ای روی تو چشم من قیامت بیاد
هرکس که میان و تو بدگوید
یا رب که شبی بد و زمن بنشیند

امیر احمد فرماید

ای دل که بدی شکسته‌ای در سختی
وان دین که راه دل نمودی بصواب
امد وز بدیت امد و نوکشش خراب
می ریزند ز بهر شبی آرزوی دوست خوناب

مهستی فرماید

دوم در حلقه آن حلقهٔ مشکین تاب
می نالم و روز و شب ندارم خور و خواب
مشتاق لقای توم ای دوست چنانک
مخمور بمی مرده بجان تشنه باب

حکایت

مهستی دست امیر احمد را بگرفت و در خلوت خود برد و بزم خوش بیاراست چون دور چند بگردید مهستی گفت ای پور خطیب چندین روز کجا بودی امیر احمد گفت در بند بودم و دلم در بند تست حالیا شراب و کباب بیاور و انگه این رباعی اغاز کرد

امیر احمد فرماید

رحمی بدل مست و خرابم آور
مهمان توم نان و کبابم آور
بگذشته ام من از بزرگی دانی
امروز کرم کن و شرابم آور

مهستی فرماید

خواهی نمک و لعل گهر و کانم کن
خواهی بدر میکن قصد بانم کن
ان چاه زنخدان تو زندان منست
گر من گنهی کنم بزندانم کن

امیر احمد فرماید

خاتون خطا شبی مرا مهمان کن
از باب که تخته ام مرا بنهان کن
گویند بزیر ناف زندان داری

این دزد بوسه را از آن زنخدان کن

حکایت

مهستی بخندید و گفت ای پور خطیب لطیفه هم می گویی گفت
لاجرم گاهی مدح باشد و گاهی هجو باشد که آنکه این رباعی آغاز کرد

امیر احمد فرماید

ای برده گل از رخان گلگون تو رنگ
آمد بفغان از دل چون سنگ تو سنگ
هرگز نکنم رها من از چنگ تو چنگ
تا لب ننهم بر دهن تنگ تو تنگ

مهستی فرماید

لب بر لب لعل دلستانم ننهی
تا جان بمیانه اگر دهانم ننهی
من در غم عشق تو چنانم که مپرسی
بد باشد اگر خجل بجانم ننهی

امیر احمد فرماید

هرگز نکنم تو گمان مبر که از ما ببری
تا خشت لحد بروی ما در ننهی
خون خویشتن فرو نهی فرو ریزد
آنکه بگمان دل رهی یا نرهی

ولـه علیه الرحمه

ای روی بر ماه شکسته آورده
در قد تو قد سرو و پست آورده
تو سیم سهی کار تو در خواب شده
این جان بخون دل بدست آورده

حکایت

امیر احمد این رباعی بگفت و دست
مهستی را بگرفت و در خود کشید و تا به لب بر لبش نهد و بوسه
بر دهنش و بد مهستی نگذاشت و این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

چون دست مرا گرفتی ای زیبا روی
عیشی به از این در همه آفاق مجوی
اندر حق این دست که دادیم بگوی
ای پور خطیب گنجه بیتی بد گوی

امیر احمد فرماید

امروز زن من و من شوی توام
تا جان دارم بدل دعاگوی توام
مشکین بخرابات کم نگذارم بهشت
ورنه بخدا اگر دشمن روی توام

مهستی فرماید

با من نظری براستی داشته ای
یک لحظه مرا ز دست نگذاشته ای
که با تو در شکلی بیازی گفتم
ای پور خطیب است بنداشته ای

امیر احمد فرماید

ان روز که در عشق تو در می سفتم
خوناب ز راه دیده گان می رفتم
از راه معاملت نمیشی نقرع
کشتی تو زن من و منت زن گفتم

حکایت مهستی گفت تو دروغ می گویی من
کجا زن تو شدم مرا با تو هیچ دعوی نیست اگر تو امیری بیا تا پیش
قاضی مسلمانان رویم و درست گردانیم امیر احمد و مهستی هر دو بر خاستند
و روی بر در خانهٔ قاضی نهادند و در بازار گذر کردند خلایق گنجه در
عقب ایشان روانه شدند تا رسیدند بر در دکان کلاه دوزی دیدند
که پسر صاحب جمال کلاه می دوزد مهستی این رباعی انشا کرد و گفت

مهستی فرماید

می دوخت کلاهی ز پنبه و اطلس — دلدار کله دوز من از روی هوس
بر هر ترکی هزار زه می گفتم — هر چند چهار ترک را یک زه بس

امیر احمد فرماید

ای یار کله دوز که تاج سر ماست — وان ماه که طرف کلهش در خور ماست
آموخت کله دوزی دولت ز فلک — یعنی سر هر که هست در چنبر ماست

حکایت چون از آنجا بگذشتند دو غلام شاه
گنجه را دیدند که تخم مرغ می باختند مهستی بایشان این رباعی انشا کرد

مهستی فرماید

دی خوش پسری بخایه بازی سرمست — آمد بر من یکی کون خایه بدست
یک سر ز دمش بکون حالی بشکست — گفتا که بدین کون دو صد سر شکنم

حکایت

این بگفت و از آنجا بگذشتند ناگاه پسر قصابی دیدند که گوشت
بر قناره زده بود و بکلبانگ می فروخت مهستی بایشان این رباعی انشا کرد

مهستی فرماید

تا کارد باستخوان رسد می کوشم — قصاب منی و در غمت می جوشم
از بهر خدا اگر کشی مغفورم — در سیم پیت ترا که چون کشتی بفروشی

امیر احمد فرماید

قصاب چنانک عادت اوست مرا — افکند و بکشت و گفت این خوبست مرا
پس عذر کنان نهاد سر بر پایم — دم می دهدم تا بکند پوست مرا

مهستی فرماید

بر دوست گرفت و گفت وه وه چه نکوست — قصاب یکی دنبه بر آورد ز پوست
با این همه دنبه دنبه می دارد دوست — با دل گفتم غایت حرصش می بین

امیر احمد فرماید

پیش در ان قصاب گو بست | هر لحظه بنازکی در و خون تو بست
همچون من بیچاره چه آری تو بجا | جایی که هزار خون ناحق بجو بست

حکایت

چون از انجا بگذشتند بدر حمام خانه رسیدند دیدند که ماه رو ترکی با پسر صراف تیر می انداختند مهستی و امیر احمد بایستادند و تفرج می کردند ناگاه غلام ترک تیر انداخت زه گیر در انگشتش بگردید پیش لب آورد و بدندان اندراست کرد مهستی بدید و بخندید و این رباعی اغاز کرد

مهستی فرماید

کاشکی انگشتوانش بوده می | تا در انگشتش همی فرسوده می
تا هر انگاهی که تیر انداختی | خویشتن را کجی بدو بنموده می
تا بدندان راست کردی او مرا | بوسهٔ چند از لبش بربوده می

امیر احمد فرماید

اندر دعاشقانه کم باید زند | هر تیر که ان ترک ز رخ سایه زند
اندر شب تیره جفته بر خایه زند | ترکیست که از غایت تیر اندازه

مهستی فرماید

من عاشق ان خوشی پسر صرافم | دل داده بدست عین و شین و قافم
تا کی الخور دان ترک پیش خونم | من آدمیم نه سین و نون و کافم

امیر احمد فرماید

زرکر بچه کو چه فتنهٔ قندم کرد
عطار بوصل خویشتن دربندم کرد | من خود ز غم صراف دیوانه بدم
تا که پسر قصاب دربندم کرد

حکایت

ناگاه قاضی و محتسب و جمعی از عدول با ایشان سوار برسیدند امیر احمد پیش رفت و دست دراز کرد و عنان اسب قاضی را بگرفت و باز داشت و خلق کثیر بنظاره ایستاده امیر احمد این رباعی اغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

ای صاحب شرع و عالم زیبایی | عالم تو بعدل و دادمی آرایی
امروز براه شراب کان منبر | این شحنه زن منبت چه می فرمایی

حکایت

قاضی گفت ای مهستی امیر احمد ایست می گوید که تو زن نا اویی مهستی در میان بازار آواز برکشید و این رباعی اغاز کرد و گفت

مهستی فرماید | پیوند زن و شوی بکابین باشد

وین شرع ره بر شوی مصطفی دین باشد | نه مهر مرا داد و نه کابین کرد

کادن بچنین روی چه آیین باشد | امیر احمد فرماید

اندر غم عشق تو بسی خون خوردم | گه بد کردم ز عشق تو نامردم

کارم چو بجان رسید اندر غم تو | زانت بد پای زن خود کردم

و له علیه الرحمه | ای قاضی از آنک با خیالش جفتم

این را از دل خویش زکس ننهفتم | گفتم زن من باش بگفتا بودم

من نیز شدم شوی و راز ان گفتم | مهستی فرماید

من مهستیم بحسن در عالم طاق | مشهور بلطف در خراسان و عراق

ای پور خطیب گنجه گوئت چو روا | نان باید و کیر و گوشت ورنه طلاق

امیر احمد فرماید | می پنداری که مال و جاهی دارم

باشد کسی حرمت و جاهی دارم | از نعمتهای این جهان کرم است

کیر و کلاهی و قبایی دارم | مهستی فرماید

ای قاضی خوش خلق و لطیف موزون | باید که براستی کنی حکم اکنون

او طعنه زند که مرد که گوئت خردست | حکمی بکن اکنون تو که خردست این کون

حکایت | قاضی گفت ای امیر احمد چرا دروغ می گویی

الکه این رباعی آغاز کرد و گفت | قاضی فرماید

ای مرد مکدر بیت نزار جنون | ورنه بر عقل خرد نبود این کون

کونی که ز گنبد فلک افزونست | خردش خوانی نباشی الا مجنون

امیر احمد فرماید | ای قاضی کی رشوه بخور ناموزون

باید که براستی کنی حکم اکنون | در معرض عرض این بود نکند

انصاف بده که خرد نبود این کون | حکایت

قاضی انفعال یافت لعنت خدا بر شما باد که و بر آنکس که میانجی شما
شما کند که من در عمر خود این مهملات از کسی نشنیدم از شما شنیدم
این بگفت و روانه شد مهستی آواز را بلند کرد و این رباعی آغاز

مهستی فرماید | در دکم درین زمانه احکام نماند

ور شود می مجری بجز نام نماند — قاضی ده کن کوفت و مفتی ره کس

جز کیسه سر خم و جام بدست نماند — امیر احمد فرماید

بر بود دلارام بیازارد دلم — با هجر فتاد این زمان کار دلم

ای دوست مکن جفا که حدی دارد — بازار مرا بلطف ای یار دلم

مهستی فرماید — تا عشق تو دوست گشت دلدار دلم

بشکست رونق و بازار دلم — ای می کنیم جفا که حدی دارد

بازار مرا بلطف ای یار دلم — حکایت

آنکه از آنجا باز گشتند و بخانه رفتند و بعشرت مشغول شدند
چون دور از شراب چند بگردید در صراحی شراب نماند مهستی
در امیر احمد نگاه کرد و گفت ای شیخ زاده این صراحی بردار
پر از شراب کن و بیا و امیر احمد هیچ نگفت روان برخاست
و صراحی بر گرفت و راه شرابخانه در پیش گرفت با خود گفت
مرکب مهستی از چیزی بطلبید و این زمان که طلبید من چیزی ندارم

این می گفت و می رفت تا برسید نگاه کرد جوانی را دید که شراب
می فروشد پیش رفت و این رباعی آغاز کرد — امیر احمد فرماید

در کوی خرابات یکی درویشم — زان خم زکات می بیاور خویشم

صوفی بچه ام ولی نه کافر کیشم — مولا کسی نیم غلام خویشم

حکایت — شراب فروش صراحی بستد و پر از
شراب کرد و بوی داد امیر احمد بر داشت و در پیش مهستی باز آمد
و بر زمین نهاد چون نظر تمام شد مهستی گفت ای پور خطیب گنجه امروز
ترا شراب می باید آوردن امیر احمد فی الحال برخاست و صراحی بود ا
و دیگر پیش آن جوان شراب فروش رفت و این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید — هرگز دل تو بغم گرفتار مباد

بر خم و شرابخانه ات برکت باد — خالیست کدوی می که دادی ما را

یکبار دگر بصدقه می باید داد — شراب فروش می گوید

ای یار عزیز عزت جانان می — از آنچه مراست می دست نیست

گویی که بصدقه می بده تو کنون   استاد نه اینجاست تو زحمت چه دهی

حکایت

امیر احمد دید که شراب فروش مبالغه می کند گفت من دستارچه دارم از من بگیر و بستان شراب فروش گفت بده امیر احمد دستارچه را داد و صراحی پر کرد و روانه شد تا بیاید ناگاه دو مرید خطیب گنجه پیدا شدند امیر احمد را دیدند که صراحی در زیر دست گرفته می رود یک مرید سنگی برداشت و از عقب امیر احمد در آمد و بر صراحی زد و بشکست و شراب بریخت و فی الحال دوان شدند و در حال نزد خطیب رفتند و حکایت باز گفتند اه از جان خطیب بر آمد در حال دو مرید را بفرستاد تا امیر احمد را بیارند اما تو قصه امیر احمد ملول خاطر و پریشان حال گشته در پیش مهستی رفت مهستی گفت ای پور خطیب صراحی با خود نداری و پریشان حالی چه بوده است امیر احمد در جواب او این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

از دیر برون آمدم تا پاک تنی   وز دود جهنم بتنش پیرهنی

بشکست صراحیم که عمرش کم باد   ونکه چه شراب بود مودی و منی

مهستی فرماید

بر سنگ زدم دی سبوی از کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی   با من بزبان حال می گفت سبوی
من چون تو بدم تو نیز چو من باشی

حکایت

مهستی گفت ای پور خطیب آنکه آن صراحی بشکست این صراحی دیگر بر داشت و شراب پر کن و بیار امیر احمد آن صراحی زر نگار مهستی را برداشت و همچنان پیش شراب فروش رفت و گفت ای جوان مرد دیگر داری یک صراحی دیگر شراب بده گفت نمی دهم امیر احمد گفت می ستانم ایشان درین گفت و گو بودند که ناگاه دو مرید خطیب گنجه رسیدند و گفتند ای امیر احمد بیا ترا پدرت می طلبد امیر احمد در جواب ایشان این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

رو باب مرا بگو که من بدنامم   با عشق بیازوی بستم بدنامم
خود را بخرابات گرو کان کردم   گر از گرودم بیرون کنی می آیم

حکایت مریدان گفتند ای امیر احمد اگر مارا
از کرم بدر آیی با ما بیایی که پیش پیر دست بدهیم امیر احمد گفت بالله که بیا
پیر مریدان زر چند بشراب فروش دادند و دستار دیگر امیر احمد را
باز پس گرفتند و امیر احمد صراحی پر از شراب کرد و خود برداشت
و روانه شدند چون بدر صومعه رسیدند اندرون رفتند امیر احمد
نگاه کرد پیر را دید نشسته و چهار صد مرید در یمین و یسار او
نشسته و هر یک بر هیبت گرفته و از خطیب درس می خواندند امیر
احمد با خود گفت اگر سلام کنم پریشان نباشند که ایشان بکرامت جواب
سلام دهند هیچ نگفت رفت و در میان مریدان نشست و صراحی بر
زمین نهاد و جامی از بغل بدر آورد و پر کرد و در کشید و این
رباعی آغاز کرد و گفت **امیر احمد فرماید**

گاهی ز سجاده در خرابات آری | گاهم ز پیاله در مناجات آری
افتاده میان کفر و اسلام منم | تا عاقبتم کجا بشهمات آری

حکایت مریدی بانگ بر وی زد و گفت ای شیخ
زاده این جای عاقلان و زاهدانست چون است که تو با خمر آمده روی دا
ری امیر احمد در جواب او این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

گر خوشهٔ انگور حلالست بگوی
در خود دانش آخر چه وبالیست بگوی | رندان نفس فشار رند و خود نام ابشو را
تو می نپذیری چه حلالست بگوی

حکایت

از گوشهٔ دیگر مریدی آواز داد که ای شیخزاده این چه کار است که پیش
پیش گرفتهٔ ازین کار بر باز گرد و براه خدای تعالی باش تا پیر و دیگر
عالم و عالمیان یاور تو باشند امیر احمد چون نام خدای تعالی را شنود
همانجا که نشسته بود سر بر زمین نهاد و سجده کرد و چون سر برداشت
و این رباعی آغاز کرد و گفت **امیر احمد فرماید**

دوشینه شبی که در بدم یار نبود | جز خالق ذو الجلال بیدار نبود
با خالق ذو الجلال می گفتم راز | در گوشهٔ مسجدی که دیار نبود

وله علیه الرحمه

چو نیست عشق ای عدو خواهد بود
هر دل که نه عاشق است و خواهد بود
ای بوده من از بود تو آمد بوجود
در بوده کبود با نها گشت ز چشم

وله علیه الرحمه

گفتا که بدین قبله رکوع آر و سجود
پس سجده کن شخص گرامی فرمود
نزدیک من امروز بگاه آمده
با تو نه سلام و نه علیکست مرا

امیر احمد فرماید

وانکس که علیک گفت صادق باشد
مؤمن نبود بلکه منافق باشد

عشق از ازلیست و تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد

وله علیه الرحمه

ای ذات کمال پاک تو نور وجود
هم عشق و هم بودی و هم خواهی بود
عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود
ان روز که قبله بود خود شخص نبود

~~وله علیه الرحمه~~ خطیب فرماید

لیکن همه با جرم و گناه آمده
رندانه صفت چهره سیاه آمده
هر کس که سلام کرد عاشق باشد
هر دل که در و بغض و عداوت باشد

خطیب فرماید

تو پای برهنه می دوی بر آه
زین شیوه که من شکل ترا می بینم

امیر احمد فرماید

چندانکه جمال بود در نزد آگه
چتر سر سلطان همه سر خست سیاه
یکباره چنین طرب بر مفد و ن
باز ای از ین کار کرده عالم دون

امیر احمد فرماید

کان زاهد بود که با سلامت باشد
بر عاشق و معشوق غرامت باشد
عشق که حقیقتست ان عشق رواست
تو لاف مزن ز عشق بازی دیگر

امیر احمد فرماید

هر دم بنظاره می کنند در تو نگاه
در تو چه سلامتیست ای روی سیاه
گفته سپهم بلال هم بود سیاه
عیبم مکن ای بزرگ تو از روی سیاه

خطیب فرماید

در آتش غم مرا بعشق می سوزند
خلق بملامت من و تست امروز
عشق ان خوشتر که با ملامت باشد
عشقی که نه تا روز قیامت باشد

خطیب فرماید

امروز در ین زمانه ان عشق کجاست
کین عشق تو اکنون ز سر نفس هواست
این عشق نه هر بیخبر انرا باشد

عشق است که صاحب نظران را باشد | گویی که تو عاشقی بشهوت غلطی

شهوت همه گاوان و خران را باشد | **خطیب فرماید**

در راه خدا گناه بسیار مکن | خود را بعذاب حق گرفتار مکن

تا چند بکار فسق مشغول شوی | رو توبه کن دیگر ازین کار مکن

امیر احمد فرماید | شیخا برو صومعه در باقی کن

[?]کید بهشت ترک زنا[?] کن | یک لحظه ازان خویشتن در باقی کن

خواهی کمال معرفت دریابی | **وله علیه الرحمه**

ای دل بوصال یار مشتاقی کن | آهنگ می مغانه در باقی کن

دانی که درین زمانه کس باقی نیست | خوش رو سخن زمانه در باقی کن

خطیب فرماید | تو زاهدی و فاسقی نشاید کردن

این کار زاهدان بد آید کردن | گر میخواهی که با سلامت باشی

بد دیست منت توبه بباید کردن | **امیر احمد فرماید**

توبه کردم که نیز توبه نکنم /// | تا من باشم توبه مردم شکنم

مارا گویند خدا ترا توبه دهاد | او خود ندهاد و گر دهد من نکنم

وله علیه الرحمه | زر توبه بهرست هیچ مدخل نکنم

خود را ز شراب ناب غافل نکنم | تا باده ناب بینم و روی چو ماه

گر توبه کنم هزار از دل نکنم | **خطیب فرماید**

ای داده یکباره دل و صبر از دست | تا کی بخرابات بود جای نشست

پای سر و پایان خرابات مغان | شرمت نبود که روز و شب باشی مست

امیر احمد فرماید | در کوی خرابات خراب و ناپاک

قرابه بسر کشیم و دستار بخاک | امروز چنانکه [illegible] بینی بنشینیم

فی الجمله دستها فرو بندد و خاک | **حکایت**

از گوشه دیگر مریدی آواز داد که ای شیخ زاده تا چند رباعی خوانی بر خیز و غسل بر آور و طهارتی بیار تا امروز با جمله بگزاریم جمعه بود پس امیر احمد بخندید و این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید | نه در خور مسجدم نه در خورد کنشت

اینده دانه که هوا از چه سرشت / چون که فردی نوا و چون محزرست
نه کفر و نه اسلام نه پروای بهشت

خطیب فرماید

در کوی خرابات کسی پیر نشد / وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
تا بتوانی ز توبه تقصیر مکن / بسیار جوان بمرد کو پیر نشد

امیر احمد فرماید

تا روح بعالم در آمیخته اند
صد بو العجبی ز من برانگیخته اند / زان من به از این نمی‌توانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریخته اند

خطیب فرماید

ای جان پدر شرم نداری ز خدا / شرمت باد از خالق بی همتا
فردا که خدا قیامت آشکار کند / از خالق ذو الجلال شرمت بادا

امیر احمد فرماید

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود
یک ذره جفا کم و افزون نشود / تا ن تا جگر خویش بغم خون نکنی
کز خوردن غم بجز جگر خون نشود

حکایت

از گوشهٔ دیگر صومعه آواز داد که ای امیر احمد تو ان امیر احمدی که

شب همه شب نماز می‌گزاردی و روز بروزه می‌بودی و دود چراغ
خوردی و شانزده سال از خانقاه بیرون نرفتی و وعظ و وعید بهشت
می‌گفتی و ما بتو خوشدل بودیم اکنون تو رندی و لاابالی از
میانه بیرون آمدی دوامی داری ازین کار باز گرد و براه خدای
تعالی در آی امیر احمد در جواب او این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت / رو بر سر لوح بین که استاد قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

وله علیه الرحمه

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلوم نیست / کین دم که فرو برم بر آرم یا نی

وله علیه الرحمه

آرایش مصحف زمی خوردن ماست
چون دوش هزار توبه در کردن ماست / زان می‌کنم ای توبه و زانم شکنم
تا آرایش رحمتش گنه کردن ماست

خطیب فرماید

کفتی که سوای باده از سر بنهم — وز قید فساد تا توانم بجهم
میخواره بروزخ رود ای جانا — در مذهب شرع من گواهی بدهم

امیر احمد فرماید — میخوردن و کرد علاشقان کردیدن

بد زانکه بزنها و زناهای ورزیدن — کر صد دم میخواره بروزخ باشند
پس روی بهشت کسی نخواهد دیدن

خطیب فرماید

زان تو که باشاها و بابای آمیخت — میخوردن تعجب رخ ما همه زنخست
رو توبه کن ای پیر اگر تو نکنی — از بیم زنش خلق بخواهیم کریخت

امیر احمد فرماید — در میکده جز نمی وضو نتوان کرد

هر نام که زشت شد نکو نتوان کرد — می ده که فلک پرده مستوری ها
چندان بدر پیر کس رفو نتوان کرد

خطیب فرماید

کوچک بودی که می روی بانک نماز — چون مرد شدی جنگ کرفتی در ساز
اکنون که خدا ترا ابی کرد نیاز — چون می خوردی دیکر مزن بانک نماز

امیر احمد فرماید — کوچک بودم که زناهای می کردم

چون مرد شدم کفتم ازان بد کردم — در کوی خرابات نکاهی کردم
می بنگ ان خم شراب زردم

دست علیه الرحمه

کوچک بودم کار بسامان کردم — جان و دل خود فدای قرآن کردم
چون مرد شدم سجاده دادم بشراب — دفتر بقرابه کرو کان کردم

خطیب فرماید — انرا که بشرع نراه ایمان نبود

هر بد که کند ازان پشیمان نبود — در هردو جهان من این گواهی بدهم
کوئی که قرابه کر مسلمان نبود

امیر احمد فرماید

حقا که بغداد بیر و رومی ببازد — وز خاک کهن کوزه نو می بسازد
کوئی که قرابه کر مسلمان نبود — انرا چه توان کفت که کدو می ببازد

حکایت — از کوشه دیکر زاهدی اواز داد

که ای شیخ زاده بسیار دیده ایم که رندان از معصیت توبه کرده اند
اما هرکز ندیده ایم که زاهدان خراباتی شوند امیر احمد در جواب
اواین رباعی اغاز کرد و کفت

امیر احمد فرماید

پایه ز خرابات نبود دست مشو نـ — تلخی و خوشی نیازمود دست مشو نـ
روزی که مرا نام خراباتی بود — بنیاد خرابات نبود دست مشو نـ

حکایت خطیب گفت ای فرزند بو خیز تا در با
غچه رویم و تماشا کنیم آن درختانی که تو بدست خود نشاندی که همه بهره دارند
و تو از علم و ادب بی بهره ماندی امیر احمد برخاست و با پدر در باغچه ر
فت و طواف می کردند و احتیاط درختان می کردند ناگاه بسر چاهی رسید
ند که در آن چاه کبوتران بودندی و بچه آورده بودند و جای خود در آنجا
ساخته و خطیب کسی را نگاه داشته که زان کبوتران یکی را جم فراوان شده
بودند چون بر کنار چاه رسیدند خطیب وی را با امیر احمد کرد و این
رباعی آغاز کرد و گفت خطیب فرماید

از بهر خویش عشق بدر کن نفسی — در کوی مناجات گذر کن نفسی
از بهر تماشات بباغ آوردم — در چاه کبوتران نظر کن نفسی

حکایت امیر احمد بر کنار چاه آمد تا نگاه کنند

خطیب با خود گفت من چندین سال رنج بردم و این پسر را پروردم
و عالم و دانشمند بساختم تا بعد از من خطیب باشد نبد که پیش رند و شراب
خواره از میان بیرون آمد و نام و ننگ مرا ببارد خواهم که او را در حالی او را
در این چاه اندازم تا از دست طعن خلق باز رهم این بگفت و دست به پشت
امیر احمد زد تا در چاه اندازد امیر احمد چستی بکرد و بر آن طرف چاه بنشست
خطیب چون چنان دید لا حول گفت و دست بر هم زد امیر احمد این
رباعی آغاز کرد و گفت امیر احمد فرماید

مستی به سر چاه زنی دست زنی — لا حول کنی و دست بر دست زنی
لا حول مکن و دست بر دست مزن — کی دست برین باده پرست زنی

حکایت ناگاه خواجه سرایی از در باغچه در آمد و امیر
احمد را پرورده بود و نامش کافور بود خطیب چون او را دید بگفت
ای کافور در زمان چوب چند در تحویل امیر احمد کن شاید که به چوب
از کار بد باز آید کافور در زمان چوبی از درختی ببرید و کرد امیر احمد

در آمد و ضربی چند بر امیر احمد زد امیر احمد روی به فور کرد و این
رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

کای غور ز نفور از تو بر افلاک رسید | بس جور ز تو بر من بی باک رسید
ای بی سر و بی بن بر من این ظلم مکن | آخر ز زمان دور ضحاک رسید

خطیب فرماید حکایت

خطیب بخندید و گفت ای فرزند را
ست بگو که استاد شعرت کم بوده است و آنکه آموخته امیر احمد

امیر احمد فرماید

این رباعی آغاز کرد و گفت

بابا تو مرا مزن که من بد نشوم | هر چند که مرا بعیبی زنی من بپرم
امروز جوانم و جوانی کنم | فردا که به پای تو رسم توبه کنم

وله علیه الرحمه

ابدالان را نهاده بر پشت شراب | این عشق بی صومعه کرد بستم آب
اینک تو و مسجد و نماز و محراب | گر تو سر عشق ما نداری بابا

حکایت

چون از با بچه بیرون آمدند در صومعه رفتند و بنشستند ناگاه مریدی

در آمد و گفت ای شیخ زاده ما پنداشتیم که کرامات تو چون مقا
مات بایزید و ابراهیم ادهم باشد خود رندی و لاابالی از میان بدر آمدی
امیر احمد در جواب او این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

یک جرعه می از مملکت جم خوشتر | وز دم مسیح عیسی مریم خوشتر
یک آه سحر ز سینه خماری | از ناله بایزید و ادهم خوشتر

وله علیه الرحمه

آنها که کهن شدند و آنها که نو اند | هر یک بمراد خویش یک یک بدوند
ای سفله جهان بکس نماند جاوید

وله علیه الرحمه

آییم و رویم و آنچه آیند و روند | در کهنه رباطی که مقیمان نو اند
دارند و طمع خام کز اینجا بروند | فی غلطند که در رباط سر پل
شر طیبت و مسیبا قران که آیند و روند

حکایت

که ناگاه مریدی در صومعه آمد و گفت
که ای شیخ قاضی امین است و بر در زاویه ایستاده است خطیب با جماعت
مریدان بر خاست و بیرون رفت و قاضی را در آورد و بنشستند

قاضی چون در آمد و نگاه کرد امیر احمد را دید نشسته و صراحی شراب
پیش خود نهاده و جام پر از شراب بر دست گرفته قاضی گفت ای
امیر احمد نیکو می کنی که با جام و شراب در صومعه می آیی و چون من آدم
مرا عزت نداشتی این زمان برخیز و غسل کن و بر دست پدرت
توبه کن و اگر نه بفرمایم تا سزای تو بدهند امیر احمد بخندید و این
رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

نه مرد سجاده ایم نه مرد کلیم ... ما مرد نگینیم در خرابات مقیم
قاضی نخورد می که از آن دارد بیم ... در دیر خراباب به به از مال یتیم

وله علیه الرحمه

با این همه مستی ز تو هشیارتریم ... ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم
انصاف بده کدام خونخوارتریم ... تو خون کسان خوری و من خون رزان

خطیب فرماید

این لحظه که شاعر شده ای سر مردود ... خواهی دل ما بشنو گفتن آزرده
توبه نکنی تو از گنه کردن خود ... قاضی و مرا چه پس ز بخشش خواهی

امیر احمد فرماید

امیر احمد فرماید

به زبان نبود که پرده هم نبودیم ... چون ما و شما مقارن یکدگریم
من نیز نکوییم که یکی از یک بتریم ... تو عیب مرا مگوی تا عیب تو را

وله علیه الرحمه

رو پرسه املاک فلک جهان خاک افزا ... با شاهد و شمع و شکر و با می و دان
چه جای عبادت است و چه جای نماز ... کز جمله رفته کان یکی نامد باز

حکایت

از گوشه دیگری ز نکار او از داد که
ای شیخ زاده مکابره کردن کسی با تو بد نمی آید اما توانی که از سر صدق و صفا
خلاف نفس کافر کنی و دل ما را شاد کردنی امیر احمد در جواب او این
رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

در صومعه رفتم نه بر وای منست ... در میکده می روم که ماوای منست
لب بر لب آن خم می صاف نهم ... کان حرف دوای دل شیدای منست

حکایت

القصه چند آنکه با وی گفتند بر نیامد
تو خطیب گفت ای فرزند بار یک مراد من که تا حق پدر بر تو حلال باشد

امیر احمد گفت بگو تا چه مراد داری خطیب این رباعی آغاز کرد و گفت

خطیب فرماید

ای جان پدر همیشه مستت بینم
در کوی خرابات نشستت بینم
نیکو نبود که روز آدینه تو را
ناکرده نماز می بدستت بینم

امیر احمد فرماید

آن مرد خلک که در شراب آویزند
ز آدینه و پنجشنبه چرا بگریزند
آدینه ز با مراد می باید خورد
کآدینه پس از نماز در آویزند

حکایت

از گوشهٔ دیگر مریدی آواز داد
که چون پند ما قبول نمی کنی باری تو ما را پندی بده تا ما قبول کنیم
امیر احمد این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

از پور خطیب گنج پندی برگیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
گر طاعت و از طرب خراب مستی
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

حکایت

خطیب گفت ای ناخلف بس عادتست
از تو کوتا کرده ایم که تو عزم خرابات داری و ما مسجد جامع میرویم

که وقت نماز است این بگفت و برخاست و بیرون آمدند تا سوار
شوند و بمسجد روند امیر احمد استون پدر را دید گفت ای پدر بحق خالق
زمین و آسمان که راست بگو که چند سالست که این استور را داری خطیب گفت
دوازده سالست تا این این استون را دارم امیر احمد گفت این استور
هرگز در کوی خرابات رانیع و الحادیع است خطیب گفت این استور
معتقد به هفته از مدرسه بمسجد جامع رفته است و از مسجد بمدرسه آمده است
و دیگر راه صحرا و باغ ندیده است امیر احمد گفت ای عزیزان با تو خود
من عهد می بندم که مرا بر این استور نشانند و چشم مرا از عقب بیندند و
استور را لگام از پس فرو کنند و رها کنند اگر مرا بمسجد برد بعزت
خالق الارض و السما که توبه کنم و دیگر از صومعه بیرون نروم و
در ریاضت و علم مشغول شوم و الا اگر مرا بر کوی خرابات برد او را
بفروشم و بهایش را با مطربان و رندان بخورم خطیب گفت ای مسلمانان
وای حاضران شما گواه باشید که من این عهد بستم زیرا که من میدانم که

این اشتر هر که زراه خرابات ندید است امیر احمد را بر اشتر نشاند
و لگام از سر اشتر فرو کرد و نر و هر که زد و دستش را از عقب ببستند
امیر احمد سواره دیر خود را اشتر می رفت و او این ابیات می گفت

امیر احمد فرماید — چو می دانی که گردانست عالم

بدان شد سر را بنیاد محکم — تو گویی می نخور من می خورم می

تو گویی دم مزن من می زنم دم — گمان بهتر که تا در وی مقیم

شبان تا روز باشیم شاد و خرم — من و در وی و رندان خرابات

تو و رکن مقام چاه زمزم — مسلم شد ترا چون جنت عدن

مقرر شد مرا نار جهنم — پس انجام من و تو روز محشر

ندانم چون بود والله اعلم

حکایت

او این ابیات می گفت و ان اشتر می رفت و مریدان خطیب در عقب که
کجا خواهد رفتن اشتر راه خرابات در پیش گرفت و بدر کوشک
مهستی رفت و بایستاد خروش از جان مریدان بر آمد امیر احمد ف

الحال پیاده کرد و اشتر را بر نوی بسپرد و بر بالای کوشک رفت در برابر

بر مهستی بنشست و این رباعی انشا کرد — امیر احمد فرماید

من عشق ترا نه مختصر آوردم — وین هستی و وجود خویش زر آوردم

ای مهستی این زمان ترا مژده دهم — کان اشتر مست وار بزر آوردم

مهستی فرماید — رفتی تو و اشتر بزر آوردی

دانم که باشتیاق زر آوردی — بفروش بیا و دیش بها در مجلس

تا می بخوریم که خوش خبر آوردی

حکایت

امیر احمد در زمان بیرون رفت و اشتر را بفروخت و زرش را
بیاورد و در پیش مهستی بر زمین ریخت و این رباعی انشا کرد و گفت

امیر احمد فرماید — تا دست باتفاق برهم نزنیم

ما نشاط پایی بر سر غم نزنیم — خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح

کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم — مهستی فرماید

بر خیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم — می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم

سجاده بیکی پیاله می فروشیم — وین شیشهٔ ناموس بر آن سنگ زنیم

امیر احمد فرماید

اکنون که شراب باقی و چنگ زنیم — این توبه جواب کینه بر سنگ زنیم

آتش بدریچهٔ بد از ننگ زنیم — می با خوریم و در خرابات رویم

مهستی فرماید

وقتست که بر لاله خروشی بزنیم — بر سبزهٔ گل خواجه فروشی بزنیم

دفتر بخرابات همی بفروشیم — بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

امیر احمد فرماید

زان پیش که از زمانه تاقی بخوریم — با محو کو امروز شرابی بخوریم

کین چرخ فلک بوقت رفتن ما را — چندان ندهد امان که آبی بخوریم

مهستی فرماید

ما طبل و مغانه دوش بر بالا زدیم — عالم علم امروز بر افلاک زدیم

از بهر یکی ماه رخی و کافر کیشی — صد باره ز دل آه بر افلاک زدیم

حکایت ایشان بعشرت نشسته بودند

از آن جانب قاضی و خطیب و مریدان متحیر مانده بودند همه یکی جنگی

می گفتند که این خالی است چی نیست انکه بمسجد رفتند و خطیب خطبه بخواند

و نماز گذاردند انکه خطیب پشت بمحراب باز داد و متحیر بنشست خطیب را

برادری بود نام او پیر عثمان چون خطیب را پریشان حال دید پیش

رفت و گفت ای برادر چرا ملولی خطیب این رباعی اغاز کرد و گفت

خطیب فرماید

دارم پسری که زهره در باخته است — در کوی خرابات وطن ساخته است

بندیش بنی که نام و ننگ من و تو — یکباره ز بیخ و بن برانداخته است

حکایت

پیر عثمان گفت ای برادر تو اندیشه بخود راه مده که من همین ساعت بروم

و امیر احمد از خرابات بیرون آرم تا بدست تو توبه کند این بگفت و

برخاست و راه خرابات در پیش گرفت چون بمیان خرابات رسید

جمعی را دید که بنظاره ایستاده اند او نیز در میان ایشان بایستاد

و نگاه کرد کوشکی دید و در برابر کوشک دکانچهٔ بسته و پیران

چهار بالش نهاده و بر وی چهار بالش دختری نشسته از زیب

سرو بالایی ماه رخساری زهره جبینی نرگس چشمی عقیق لبی
دُر دندانی پسته دهانی سیب زنخدانی نار پستانی شوخی شنگی شکر بیانی
نمکینی رعنای محبوب دلهای ارامی جانهای مقرّاباد همچون خرمن گل رنگ
رخسارش چون خرشید آسمانی عرق بر جبین نشسته چنانکه شبنم بر
ورق گل سوری نشیند جامهای فاخر در هم پوشیده و بوبهای مشک
و عبیر بر خود دمیده و امیر احمد در پهلوی وی نشسته و چهار صد ربود
لاله باز در برابرش نشسته و خود در نواختن در آمده و این
رباعی آغاز کرده و گفت می خوند

مهستی فرماید

افتاد دلم بعشق در دام تو دوست … کام دل من جمله بود کام تو دوست
بر دست ز من صبر و قرار و خور و خواب … پیغام تو پیغام تو پیغام تو دوست

امیر احمد فرماید

تا بسته مکر شدم بفرمان تو دوست
بیرون ننهم قدم ز پیمان تو دوست … گویند مرا پرده صبرت که درید
هجران تو هجران تو هجران تو دوست

مهستی فرماید

زان غمزهٔ غماز غم افزای تو دوست … زان طرهٔ طرار مطرای تو دوست
سرو چمنت سجده کند ار بیند … بالای تو با بالای تو بالای تو دوست

امیر احمد فرماید

از لطف لب لعل شکرخای تو دوست
در جان منست دایما جای تو دوست … در خلد نیافرید ایزد بکمال
تمنای تو تمنای تو تمنای تو دوست

و له علیه الرحمه

زان زلف چو از چشم شهلای تو دوست … زان عارض سیم راحت افزای تو دوست
خواهم که بهر دمی دو صد جان بدهم … در پای تو در پای تو در پای تو دوست

حکایت

ناگاه پیر عثمان سلام کرد جمله جواب
دادند امیر احمد بر پا خاست و گفت ای عم بزرگوار خیر هست که درین
کوچه ملامت آمدی پیر عثمان گفت ای امیر احمد برای تو آمده ام بر خیز
تا برویم که این مغانه جای تست بر خیز تا پیش پدرت برویم و برو
توبه کن و پیش ازین نام و ننگ و مرا و پدرت را بر باد مده امیر احمد گفت
ای عم بزرگوار اگر خواهی که بفرمان تو شوم و توبه کنم این جام اند

من نوش کن این بگفت و بزانوی ادب در آمد و جام پر از شراب پیر
پیر عثمان گرفت پیر عثمان چون چنان دید بپشت دست بر جام زد و جام
بینداخت و بشکست و شراب بریخت امیر احمد دست دراز کرد و آن جام
بر داشت و گفت دست بروی مالید در زمان درست گشت بفرمان خدا
تعالی دیگر پر از شراب کرد و بر دست گرفت و این رباعی آغاز کرد و

امیر احمد فرماید

اجزای پیاله که در می پیوست
بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر و دست
در مهر که پیوست بکین که شکست

امیر احمد فرماید

رندی و نشاط و عیش را ساز کنیم
در جام مراد می اندازه کنیم
یک بنوشیم تا پیش آنکه من و تو
یکباره بعزم توبه دین تازه کنیم

پیر عثمان فرماید

تا کی خود را اسیر شر باید داشت
و در بهر شراب در بدر باید داشت
اینست که چون بخورد نشش دست
اول رخ از آب دین تر باید داشت

حکایت

امیر احمد گفت ای عم بزرگوار اگر میخواهی که من بر دست تو توبه کنم و از میخانه
بیرون آیم این یک جام از دست من نوش کن و اگر نه دست از من بدار
پیر عثمان با خود فکری کرد که چون من این جام از دست او بخورم او توبه
کند من نیز توبه کنم و مکر طاعت زیاده بر میان جان بندم و بنیع بیگی گناه
که فرمی کرد و این بگفت و دست دراز کرد و آن جام را از دست امیر احمد
بستد و نوش کرد هنوز شراب بحلق او نرسیده بود که ذوقی بجان
پیر عثمان رسید که در جمیع عمر خود ندیده بود گفت ای جان عمو تو نیز از این
شراب میخوردی که بمن دادی امیر احمد گفت بلی گفت یکی دیگر بده که
لذتش را نیک ندانستم یکجام دیگرش بداد از آن جام در کشید جام سیم
چون بخورد سرخوش گردید روی را در امیر احمد کرد و این رباعی آغاز

پیر عثمان فرماید

گر گل نبود نصیب با خار اینک
و در نور نهانی رسید نار اینک
و در خرقهٔ خانقاه و شیخی نبود
ناقوس کلیسیا و زنار اینک

امیر احمد فرماید

آنم که پدید گشتم از قدرت تو | پرورده شدم بناز از نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد | یا جرم منست بیش یا رحمت تو

پیر عثمان فرماید

گه من بپس مصاف مردان بودم
بر قلب زنم بو که بسلطان بودم | دانم که ازین دو کار بیرون نبود
یا جان بدهم یا بجانان بودم

امیر احمد فرماید

مردان رهش ز نوع بجائی دگرند | مرغان هواش از آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان | بیرون ز دو کون از آشیانی دگرند

مهستی فرماید

اصل گهر عشق ز کانی دگرست
منزلگه عاشقان جهانی دگرست | آن مرغ که دانه از غم عشق خورد
بیرون ز دو کون از آشیانی دگرست

پیر عثمان فرماید

شب رفت و منم نشسته بیدار هنوز | از آتش باده بر سر کار هنوز
خورشید بقا بر سر دیوار رسید | ما منتظر و روی بدیوار هنوز

وله علیه الرحمه

تن سپید نشد ز کار بیکار هنوز
طبع اینست مرا بدین بیدار هنوز | از مشرق عمر صبح پیری بدمید
این خفته دلم نگشت بیدار هنوز

امیر احمد فرماید

بیدار زدی دوش بخرقه آتش | کفرست و عبادت پیست و پیم آتش
در کنج خرابات برو بنشین خوش | بر کرده همی گرد دی و دردی کش

مهستی فرماید

از ما درم قلب همی گیر بمفت
جاروب اجل جمله جهان خواهد رفت | پیری ز خرابات برون آمد و گفت
خوش باش که زیر گل بسی خواهی خفت

امیر احمد فرماید

پوشیده مرقع این خامی چند | بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند | بدنام کنندهٔ نکونامی چند

وله علیه الرحمه

من بندهٔ آن کسم که ذوقی دارد
در کردن دل ز عشق طوقی دارد | تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که شوقی دارد

حکایت

چون دور چند بگذشت پیر عثمان در سر اندازی آمد شراب کهنه و

مست که نه از خود خبر بود امیر احمد چنان دید مهستی را گفت بفرمای
تا دوات و قلم و پارهٔ کاغذ بیارند چون آوردند یک رباعی بدانجا نبشت
و بدست مهستی داد و گفت این را ببر و بدست خطیب گنجه بده آن مرد
آن کاغذ را برد و بدست خطیب داد چون باز کرد این رباعی نوشته دید

امیر احمد فرماید

آن پیر که دیدی که بعدل و داد است
اینک بخرابات خراب افتاد است
گفتم پیرا ترا چه کار افتاد است
گفتا می خور که کار عالم باد است

حکایت

خطیب چون بشنید و دانست که چه بوده است حال بر وی بگردید
گفت دو مرید را که بروید و او را بیارید و خود بدر صومعه آمد و
بنشست اما امیر احمد بفرمود تا دو کس در زیر بغل پیر عثمان رفتند و
کشا کشانش می بردند چون چنان دید بخندید و این رباعی آغاز کرد

امیر احمد فرماید

پیری دیدم که دختری در آغوش
بازش دیدم مست و خراب و مدهوش
گفتم که کجا است دفترت گفت خموش
دفتر بقرابه کرد و کردم دوش

و له ایضاً علیه الرحمه

پیری ز خرابات برون آمد مست
سجاده بدوش و باده اندر کف دست
گفتم پیرا مکن ترا ایمان نیست
ایمان بدل اندر است و دل نیست بدست

حکایت

خطیب بر در خانقاه نشسته بود در
وقت فرو رفتن آفتاب ناگاه دید که پیر عثمان را کشا کشان می آرند
خطیب چون چنان دید روی را بوی کرد و این رباعی آغاز کرد و گفت

خطیب فرماید

شد عمر فزون ز شصت تو مست بادا
خواهی بطرب نشست تو مست بادا
آیی بر من چنانکه مستان آیند
با کوزهٔ می بدست تو مست بادا

پیر عثمان فرماید

من نامهٔ زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

خطیب فرماید

فردا که ترا ز روی توبه باید کرد
وین مغفرتش خاکه اندر باید کرد
چندین گله از ما زچه ره باید کرد

بیمانه چو پر شود گنه باید کرد — پیر عثمان فرماید
دیگر ما را بعد رسیده کاری نیست — زیرا که بعد رسیده وفاداری نیست
دستار همی بزند و سر می شکنند — هر روز مرا سپیدی و دستاری نیست

و له علیه الرحمه — در کوی خرابات شرابی بخوریم
دفتر بنهیم و کبابی بخوریم — در خرقهٔ پشمینه زنیم آتش را
زنار ببندیم و شرابی بخوریم

حکایت

خطیب گفت ای مسلمانان من در غم فرزند بودم غم برادر نیز پیدا
شد گفت این مستیست حالیا او را در خانه بخوابانید تا بامداد که هشیار
شود با وی سخن گویم و جواب شنوم پیر عثمان را خوابانیدند روز دیگر
خطیب بر بالینش رفت و بنشست و گفت ای برادر هیچ یاد داری
که دوشت چون آوردند پیر عثمان این رباعی آغاز کرد و گفت

پیر عثمان فرماید — دوشم ز خرابات بدوش آوردند
وز بی خودیم دوش بدوش آوردند — امروز ز دگر باده از آن می ترسم

زان بتر آوردند که دوش آوردند — و له علیه الرحمه
دوشم ز خرابات خراب آوردند — در میکده بردند و شراب آوردند
گفتم که شراب را کبابی باید — دلها همه بردند و کباب آوردند

حکایت — خطیب بانگ بر روی زد که ای پیر خرف
شرم نداری که هفتاد سال عمر بباد دادی و نام و ناموس ما را نیز بباد
خواهی داد برو و ازین کار باز گرد پیر عثمان گفت که ما دو برادریم
تو زاهد باش من رند باشیم و انگه این رباعی آغاز کرد و گفت

پیر عثمان فرماید — بیش از من و تو لیل و نهاری بودست
در هر قدمی بزرگواری بودست — هر شاخ بنفشه کز زمین بر بر زد
خالیست که بر روی نگاری بودست

و له علیه الرحمه
بر نقش صومعه نیاید مرد — وز زهد و ورع هیچ نیاساید مرد
کز مجمعه هیچ هیچ نگشاید مرد — اندر دم واپسین پدید آید مرد

حکایت — خطیب گفت من از تو بیزارم برخاست

و در خانهٔ خود رفت پیر عثمان ناچیز بر خاست و زر چند بر گرفت و راه
خرابات در پیش گرفت چو برسید مهستی و امیر احمد را دید و این رباعی آغاز کرد

پیر عثمان فرماید

یک دست مصحفیم و یک دست بجام
گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام | ماییم درین گنبد نه پخته نه خام
نه کافر مطلق و نه مسلمان تمام

امیر احمد فرماید

پیر و بسته خرابات ز رندان خوش باد | در دامن زهاد و زاهدان آتش باد
ان دلق بصد پاره وان صوف کبود | افکنده بزیر پای دردی کش باد

حکایت

پیر عثمان بنشست و زرها را بر زمین
ریخت چو از می دو چند بکرد پیر عثمان مست شد و دستار از پیش ///
بیفتاد امیر احمد بدید و بخندید و این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

ای کوچهٔ میخانه نسیلت بر ده
تو ک بد و نیک مرد و عام کرده | که عام دون بباد بر خواها شد
بد بجوی که مست باشم خفته

حکایت

مهستی گفت ای پور خطیب می خواهم که با تو یک دست شطرنج ببازم امیر احمد
گفت خوش باشد در زمان شطرنج پیش آوردند و هر یک عرصهٔ خود بیاراست
و بباختند ختن درآمدند ناگاه امیر احمد از مهستی برد و چنین گویند راویان
این قصه که در شهر گنجه هیچ کس شطرنج به از مهستی نباختی چون امیر احمد از وی
ببرد مهستی در حال این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

~~فرزخ رخ انکی ان رخ~~ ///
فرزخ رخ انکی رخ نهد بر رخ تو | صد شه نکند آنچه کند یک رخ تو
که مات شوم از تو حریفی چه عجب | یا بازی خود دنکه کنم یا رخ تو

امیر احمد فرماید

ای جملهٔ عالمی غلام رخ تو
عالم همه والهٔ رخ فرزخ تو | من درتلی ان بدم که شهرخ زلفت
شهمات شدم در طلب شهرخ تو

مهستی فرماید

که بو رخ ان مهر کیا بازم عشق | یا با سر ان زلف سیا بازم عشق
سپر تا بنده م زیکه که خو بتر است | حیران شده ام که بر کجا بازم عشق

امیر احمد فرماید

تا جرعه بسوختم در تف عشق
بی دل شدم و بماندم اندر کف عشق
تقدیر چنین نوشته بود از صف عشق
گفتم که ز عشق باده چند خورم

امیر احمد فرماید

پرورده شدم بناز در سایهٔ عشق
عشق است مرا دایه و من دایهٔ عشق
تا پای نهاده‌ام بر منبر عشق
ملک تا ننهد پای درین منزل ما

امیر احمد فرماید

سر تا بنهی بر سر تیغ بر خنجر عشق
تا بکند بر دهر که ندارد سر عشق

دستی بدر و فخ بر زدم بوصف عشق
تا دل بودم جان بود اندر کف دست

مهستی فرماید

بیرید بپر امید ما خنجر عشق
جان دادم و هم نیافتم گوهر عشق
هستم ازل آدمیم و هم زادهٔ عشق
ما هر دو زیک جا ز ازل آمده‌ایم

مهستی فرماید

کردیم روایت همه از دفتر عشق
هر مرده دلی که او ندارد سر عشق
ای دل چو کردی بگو از سر عشق
بیدار از آن نهاده‌اند بدر عشق

حکایت

چو دو در چند بکرد دید پس خوش شدند مهستی دست دراز کرد تا زنخدان
امیر احمد را بگیرد امیر احمد پشت دست بر روی مهستی زد چنانکه دود
از دماغ او بر آمد مهستی بغایت رنجیده شد بر خاست و در خانهٔ مادر خود
رفت و این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

دستم چو زنی چرا بسر بر تو نی
شاهان جهان زما بنده زمین بوسه‌گر اند
ای کودک خیره صد دیار ارزنی
نی زر د همت لب به لبم بر تو نی

حکایت

امیر احمد نیز بر خاست و بر کوشک در رفت
و بنشست دو شبانروز در کوشک بنشست که مهستی پیشش نرفت
روز سیم امیر احمد از دریچه نگاه کرد جوانی ماه رخسار دید که طنبور
می نوازد و از کوی خرابات می گذرد او را آواز داد تا بر کوشک آمد
و بنشست و بصحبت مشغول شدند یک کنیزک مهستی بدید و خبر را
پیش مهستی برد مهستی در زمان بر خاست بر کوشک رفت امیر احمد
را دید با آن جوان بعشرت آتش در جان مهستی افتاد و این رباعی آغاز

مهستی فرماید

والله ز ن مطرب زره پس نخورد
سبحان الله قسمت کس کس نخورد
دندان ولبت چون در شهوار ارزد
ای غلطم که تو خراباتی [illegible]

مهستی فرماید

ورنه بجمال من چه در می باید
لیکن ز پس ترا ذکری باید
ما را پسری تازه و تری باید
با تو زنگی ست انچه با هر پسر ست

مهستی فرماید

کانیست لطیف و تازه چون دنبه میش
ای کت ندهم کیرت بکون کوت بریش

کیری که رگی از دو دو گو کس نخورد
اکنون تو همی خوری که نوشت بادا

امیر احمد فرماید

بوی خوش تو طبلهٔ عطار ارزد
یک قطرهٔ خون هزار دینار ارزد
تو حل شرع ترا ابد می باید
با من هم از آن میست که با هر پسر ست

امیر احمد فرماید

ورنه بجمال من چه در می باید
از انکه تو داری خرد می باید
عیب کس من از چه کنی ای بدرشک
که بار دگر جامه از من طلبی

امیر احمد فرماید

من بندهٔ آن کسیم که کون پایهٔ اوست
اینها داری و کیل می پندارم

مهستی فرماید

صد عاشق بی دل ز بونت بر بد
ریش آید و او سزای کونت ندهد
زر دارم اگر ز بنوع زر می طلبی
عیبم همه این بود که کیرم خرد ست

مهستی فرماید

کیری چو دوال می زنی بر کس من
ریش تو بجای کیر اندر کس من
پیوسته مرا کیر بفرمان نبود
از پشم قراره کردن آسان باشد

مهستی فرماید

ای هیچ بهانه کیر و کون مایهٔ اوست
زان کون که کس فراخ همسایهٔ اوست
کیرم که خدا چنین فزونت بدهد
من صبر کنم که هم ز رین دوری چند

امیر احمد فرماید

دارم همه چیز اگر دگر می طلبی
من آدمیم تو کیر خر می طلبی
پیوسته همی زنی تو بس بر بس من
که قاشق کیر تو این خواهد بود

امیر احمد فرماید

همچون کس تو که پس بیابان نبود
وز باد مناره کردن آسان نبود
رویم چو مه و نشاق و بهر قوم نشست

امیر احمد فرماید

ابروی چو طاق همچو نونم نسبت | ای کنده بغل کسی مرا طعنه زنی

کس را بسقط بنه تو گویم نسبت

امیر احمد فرماید

کو نزاتل نقره می زند عاقل نام | با جام بلور تر می زند لعلی فام

کس را چو طغا رسید فروشان شهر نند | پر خون و شش و سنگ بنه زنخم و خام پدرت

مهستی فرماید

کس کان عقیق است پناهی د

و زبالش نقره تکیه گاهی دیدارست | یک قطره سیماب چو در وی ریزی

نه ماه شو و چهارده ماهی دیدارست

حکایت

امیر احمد بر خاست و مهستی را در کنار گرفت و بر رویش را ببوسید و در کنار خود جا داد و بنشاند و جام دو سه گانی می پیش گرفتند و انگه این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

ای روی تو از مه شب چارده به | ابروی سیه کمان ابروان کرده بزه

که دیدم من جز از تو در کس نکرد | تیر مژه در کمان ابرو ننهد ده

ولـه علیه الرحمه

یک بوسه از ان لعل شکر بار بده

یک راه چه محل دو و سه و چار بده | پنجه و شش و هفت و هشت و نه طاق بود

لطفی بکن و دهم بسیار بده

ولـه علیه الرحمه

گر ز انکه مرا خدا دهد مال فره | بکشایم از این کار فرو بسته گره

ترکی بخورم که هر که بیند گوید | ای خاک تو از خون خداوند تو به

مهستی فرماید

هر که که لبت قصد شکر ریز کند

جان در قفس قالب تن خیز کند | کافر باشد که با لب چون شکرت

سامان کند یا پرو پرهیز کند

حکایت

ایشان با هم در عیش بودند که ناگاه دو نوکر از شاه گنجه آمدند و سلام کردند و گفتند ای لطیفان و ای ظریفان شما را شاه گنجه می خواند می خواهد که با شما می خورد و عشرت کند امیر احمد و مهستی برخاستند و روانه شدند چو بدر سرای شاه را دیدند نشسته و امرا و ارکان دولت حاضر آمده و خوش بزمی آراسته سلام کردند و در پیش شاه بنشستند مهستی چنگ در کنار گرفت و بنواخت و امرا و این رباعی آغاز کرد

مهستی فرماید

شاها بقای عمر تو بادا هزار سال
اقبال در پناه تو بادا هزار سال

سالی هزار ماه و مهی صد هزار روز
روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال

حکایت

ناگاه شاه گنجه برخاست و جام شراب برداشت و در برابر امیر احمد بزانو درآمد و گفت ای شیخ زاده تو خون پدر منی که پدر بعد از پدر کرامت کردی و من خون پدر ترا حلال کردم این جام از دست من بستان و نوش کن امیر احمد نیز برخاست و این جام را بستد و نیک احتیاط کرد و باز خورد بنشست و مهستی بر پهلوی امیر احمد نشست و آواز چنگ و عود و بربط و ابریشم و نای و طنبور درهم پیوسته از یک طرف آواز گلوی صراحی بر می آید امیر احمد این رباعی اغاز کرد

امیر احمد فرماید

بر دست من این پیاله چه خوش است
در دست دگر زلف چو سنبل چه خوش است

قل قل ز صراحی و ترنگ از دف و چنگ
نوشیدن می بصوت بلبل چه خوش است

حکایت

احسنت از حاضران مجلس برآمد شاه گفت ای مهستی امیر احمد از برای چهار چیز رباعی در بدیهه گفت تو نیز بگو تا بشنوم مهستی نگاه کرد در برابر شاه هفت چیز نهاده بود اول نار دوم سیب سیوم بادام چهارم پسته پنجم شفتالو ششم آلو هفتم انگور مهستی در چنگ نواخته این رباعی اغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

شفتالو را بهانه از دور آری
ای سیب ز نخ پسته چرا شور آری

ای نار دلی چنین آلو طبع مباش
کز بادم اشک چو انگور آری

امیر احمد فرماید

چون نار شکفته گل دم چون آلو
سیب ز نخم در غم تو زرد آلو

کز باغ لبت طلب کنم شفتالو
در پیش من آ با لب چون آب جو

مهستی فرماید

ای رنگ رخت همچو گل شفتالو
بوسی ز لب تو درد دلم را دارو

زیر رخت با غنچه همی بینم
زان با غنچه من طلب کنم شفتالو

حکایت

شاه بفرمود تا کیسه عسیل در پیش

مهستی نهادند و آنگه گفت ای مهستی از برای این جام که در دست دارم
و از برای آن کاسهٔ عسل چیزی بگو مهستی این رباعی آغاز کرد

مهستی فرماید

با دل گفتم چه مصلحت می بینی
زین تلخ خوریم یا ازین شیرینی
دل گفت مرا بدو و می تلخ بجو
فرهاد نه‌ای کشتهٔ شیرین بینی

حکایت

شاه را بغایت خوش آمد بفرمود تا هر دو را خلعت بدادند و بار دیگر
جام در گردش آمد نوبتی که ببر ماه رو بود چون جام بامیر احمد رسید روی
را بوی کرد و این رباعی آغاز کرد

امیر احمد فرماید

زیبا پسری که راحت جان منست
امروز شدم یقین که افغان منست
می کرد کرشمه با برو دو چشم
یعنی که ز شرق تا بغرب آن منست

مهستی فرماید

زاغی آمد و لاله را بمنقار گرفت
شکر ز لب لعل تو زنگار گرفت
افسوس که پیرام رخت کار گرفت
سیماب ز نخدانت بر آورد نبات

امیر احمد فرماید

طرف چمن نشسته مرزانگوشت
یکبار دگر چو زهره گردد نوشت
از بس که تو گوش عاشقان مالیده‌ای
من بنده که ریختم که بمالد گوشت

مهستی فرماید

تا سنبل تو بلاله زار آوردی
بر گلشن چهرهٔ خویش خار آوردی
بر عارض خود که رنگ زیبا داری
این خط سیه را بچه کار آوردی

حکایت

ناگاه یکی در آمد و گفت شما را صوفی آمده است و بار می طلبد که در آید شاه
نشگفته بفرمود تا شراب از میان برگرفتند و بوی خوش بر آتش نهادند
و امیر احمد پنهان شد و مهستی چنگی پنهان کرد و خود خاموش بنشست
صوفی در آمد و سلام کرد شاه بر خاست تا صوفی بنشست صوفی شاه
پرسیدن گرفت چون زمانی بر آمد صوفی مکرر صحبت در زانو انداخت
و سر بگریبان تفکر فرو برد و سالوسی و زرّاقی آغاز کرد یک دو ساعت
بگذشت که بوی از گریبان برنیاورد شاه و حاضران مجلس خمار
افتادند شاه اشارت کرد مهستی که چون می بینی که سیدم بر آمد

مهستی گفت اگر فرمایی یک مستزاد صوفیک را بیرون جهانم
شاه گفت هرچه زود تر بهتر مهستی آواز بر کشید و این رباعی آغاز کرد

مهستی فرماید

صوفی که تنش جامهٔ ازرق دارد — از زرق و فنش
افراشته کردی چو لق‌لق دارد — در کون از تنش
چون بید بگو بیا تا تنگه ببرد
چو هیچ جز کیر نبیند که معلق دارد

حکایت

صوفی سجاده برآورد گفت شاها این صورت چه کس است که در برابر شما
نشسته است که مرا از فکر و اندیشه برآورد شاه گفت این مهستی
است که از آب و گل نجند است که امروز بصحبت ما امده است
گفت این آن مهستی است که امیر احمد را از راه برده است شاه گفت
بلی صوفی گفت چه جای امیر احمد که اگر زاهدان روی زمین یک نظر مشاهده
او کنند بنگر که خانقاه و صدر سپه گویند در زمان صوفی برخاست
و بیرون رفت شاه بفرمود تا دگر شراب بیاوردند و بزم بیاراستند
و امیر احمد برجای خویش باز آمد و بعشرت مشغول شدند چون

مباحثی بود امد شاه گفت ای امیر احمد میخواهم که یکی دست شطرنج ببازم
و هر یکی را در عشق بیاز ماییم امیر احمد گفت خوش باشد در زمان مهستی
برخاست و گفت شاها اول با من بباز شاه گفت خوش باشد مهستی بر
خاست و در پیش شاه رفت و بنشست و مهره بیاراستند و مشغول شدند
ناگاه شاه را بازی خوب دست داد بفیل شاه خواست در خانه مهد کرد رخ
نشسته بود مهستی شاه باخت شاه رخ را بازدوان شطرنج از مهستی
برد در زمان مهستی برخاست و این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

فیلت بزند لشکر جنگ خانرا
فرزین تو هزار قیصر و خاقانرا — ای من ز میان جان غلام رخ تو
کز اسپ پیاده میکند شاهانرا

حکایت

شاه نگاه در امیر احمد کرد و گفت برخیز که با تو نیز دستی بباریم امیر احمد
گفت شاها من بگو چه ببازم شاه گفت خوب فرمودی اگر تو ببری هزار
دینارت بدهم تا با رندان عیشی کنی و اگر من ببرم مهستی را تمن کذاری

و دیگر نامش نبرده از جان امیر احمد برآمد و گفت اگر خدا تعالی قسمت
کرده است که من از مهستی جدا شوم غم خوردن سود ندارد تو
کلت علی الله این بگفت و پیش شاه رفت و بنشست و عرصه بیاراستند
چون بازی چند بگشت ناگاه امیر احمد را بازی خوب دست داد آن شطر
نج از شاه بر شاه خندق بزد و این رباعی انشا کرد و گفت

شاه گنجه فرماید — شه مرد زمانه با نواع سلوک
ای پیش رخت پیاده از اسب ملوک — تا فیل تو در عرصه بجولان آمد
فرزین تو کرد عالمی را مفلوک — امیر احمد فرماید

امیر احمد گفت ای پادشاه تا هزار دینار بیارند که من میدانم که بر من
چه گذشته است تا این شطرنج از شما برده ام شاه گفت اگر هزار دینار
بحلالی کردادم تو نیز یک رباعی بگو تا بشنوم امیر احمد گفت اول بفرما
تا هزار دینار در دامن من ریزند تا من رباعی بگویم شاه اشارت کرد
هزار دینار آوردند و در دامن امیر احمد ریختند امیر احمد این

رباعی انشا کرد و گفت — امیر احمد فرماید
تا کی نظم بود رخ اسپت افتاد — فیلم ز نشاط پیر نگون مست افتاد
در حضرت شه تا شدم فرزین وار — کادم چو پیاده دست بدست افتاد

حکایت — آنکه هزار دینار را در بغل نهاد و بر مهستی
چنگ در کنار گرفت و بنواخت در آمد و این رباعی انشا کرد و گفت

مهستی فرماید — از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات عالم را حل — بیرون جستم ز مکر هر بند و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل — امیر احمد فرماید
از آمدن و رفتن ما سودی کو — وز بافتن امید عمر ما پودی کو
از روزن چرخ جان چندین پاکان — می سوزد و خاک می شود دودی کو

مهستی فرماید — دل در دنیا نیست بجز معزولی
دنیا نکند طلب بجز مجهولی — دنیی بمثل همچو رباطیست ولی
آنکه چه رباطی که نیرزد بولی — امیر احمد فرماید

زین گنبد گردنده به افعالی چنین / وز رفتن دوستان جهان خالی چنین

تا بتوانی تو یک نفس دم را باش / فردا منگر دی مطلب حالی چنین

مهستی فرماید

وانکس که بنای خانه افکند کجاست / وانکس که همی گفت که این خانه ماست

میراث زمین و آسمان ملک خداست / فرزند آدم که خانه میراث منست

حکایت

چون رباعی چند بگفتند امیر احمد روی را بشاه کرد و این رباعی انشا کرد و گفت

امیر احمد فرماید

بر دین بود و هوای شه کشور باد / در دیدهٔ دشمنان شه آتش باد

مسکین پسر خطیب مست و شب بد / زر فتح زر بود است شاه جهان خوش باد

حکایت

شاه گنجه ایشان را اجازت داد امیر احمد و مهستی هر دو برخاستند و روانه شدند چون در میان بازار رسیدند جوقی از عیسیان پیش از ایشان آمدند نزدیک عیسیان گفت ای امیر احمد چنین شنیدم که از شاه گنجه مبلغی زر برده امشب

بما چیزی بده امیر احمد در جواب او این رباعی انشا کرده و گفت

امیر احمد فرماید

با اهل لطافت چه کنی پیشانی / ای یاد شیم چنین شب ظلمانی

خواهی تو که این برده زمن بستانی / ربه و ان هلال برده زر دارم

مهستی فرماید

هر چند در این برده ما تو کنی / والله ازین میانه بگجو نیز کی

تو پی رسپاه دو بیی ورزم / ما اهل لطافتیم و تو کنی خری

عیسیان فرماید

وین دولت خویش را مسلم دیدم / تا من بجهان سلطنت جم دیدم

زین تجربه و چون تو قلطبان کم دیدم / شیرها هست که با بس ده مردان دارم

حکایت

امیر احمد این رباعی بغایت خوش آید و مستی زر بر ایشان داد و روانه شدند چون بخانه رسیدند بعشرت مشغول شدند تا روز شد رندان خبردار شدند جمله آمدند و ضیافتی درخواستند امیر احمد مهستی را گفت من همیشه با ایشان چیزی یکی داده ام و هرگز ندیدم که این مسکینان

چیزی داده باشی زلف سیاه تو و روی چون تو اینان را از سودا
و سرمایه واکرده و یکی با نجا اسیر کرده است البته بدیشان چیزی
بده مهستی گفت ای پور خطیب بد بخل من گواهی می دهی انکه این
رباعی اغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

آنم که بکس اگر عطایی بخشم — صد گنج کرم بیک گدایی بخشم
چون پور خطیب گنج را من دو هزار — چون مست شوم بهای نوایی بخشم

امیر احمد فرماید

آنم که کرم کنم جهانی بخشم
صد گنج کهن بهر جوانی بخشم — صد زهره چنگی ز کر چون تو جلبی
چون مست شوم بقلطبانی بخشم

مهستی فرماید

آنی که بهیچ کس تو چیزی ندهی — صد چوب مغل خری مویزی ندهی
سیکی که برو روغن بزرگ گیرند — کد بو شکمت نهند تو بشیزی ندهی

حکایت

امیر احمد بخندید انکه مشتی زر
بدیشان داد و بعشرت مشغول شدند مهستی گفت ای پور خطیب

بیا تا شطرنج بیازیم امیر احمد گفت خوش باشد چون شطرنج بیا
نیم ~~امیر احمد گفت~~ چیش آوردند امیر احمد این رباعی اغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

شطرنج بجنت تو در قطع صغر
می بازیم همی کنیم در رخت نظر — یا رخ ببریم از تو بغوزین منون منر
یا مات شویم خوش بهجران تو بر

مهستی فرماید

فرزخ رخ نیست طالع فرخ من — از کبر چرا تلخ دهی با تلخ من
شاید که بسهو رخ نهی بو رخ من — شطرنج بخمت تا بنهیم می بازم

امیر احمد فرماید

ما بغده کی ان رخ زیبان کنم
وازادی ان طرح رعنات کنم — شطرنج بخمت مدام ازان می بازم
شاکه دولت نو نجد از مات کنم

مهستی فرماید

با ما همه در فرزین و رخی بس ا — جز جور و جفا هیچ بی سنجی پیدا
منصوبه عشق تو ازان می بازم — کو مات کنم تا بنرنجی پیدا

حکایت

انکه مهستی چنگ بو کرفت و سرود م

از بوده دیگر می نواخت در خواندن گرم شد امیر احمد با خود
فکری کرد که من امروز مهستی را بیازمایم که وفادار هست مرد
فی الحال زبان بر گشاد و گفت ای مهستی امروز چنگ بر می زنی و تو
قحبهٔ بدی و هرگز امیر احمد مهستی را دشنام نداده بود و سخن بد
با وی نگفته بود مگر بلطافت مهستی چون دید که امیر احمد او را قحبه
گفت او نیز زبان بر گشاد و گفت قحبه مادر تست باشد و خواهرت
ای سالوس بچه من این چندین خواجگان را ها کرده ام که ملک با من
ملک و مال و خانمان در باخته اند و با تو سر در آورده ام این زمان
تو مرا قحبه می خوانی مرا امروز با تو صحبت نماند این بگفت چنگ را بر
بر زمین نهاد و برخاست تا برود امیر احمد بشت دست برد و پیش
زد چنانکه سر چنگ دو نیش بکسود و بدل گشت مهستی آهی بزد و
برخاست و از کوشک بزیر رفت و در پیش در بایستاد که باران بود
و او جامهای فاخر پوشیده بود و نقشین ناگاه یک مکاری خطیب گنجه

در کنار آمد با دو پسر از کوچکی مهستی او را آواز داد که ای آبجی
جوان مرد بیا و مرا بدان اسب نشان و یک دینار بستان و مرا
بدر زاویهٔ خطیب بر نشان آن مرد فرود آمد و مهستی را سوار
کردانید و راه صومعه در پیش گرفت امیر احمد از دریچه بدید و ا
پای برهنه از کوشک بزیر دوید و از راه رفت و سر راه بر مهستی راه
گرفت پیش رفت و لجام اسب بگرفت و باز داشت و ابتدا

رباعی آغاز کرد و گفت — **امیر احمد فرماید**

بر پشت تو ای نگار کردانی جعبیت — بر تیز بیفکنش که باد تو فوبیت
حال کیسی شده که اندر عالم — روزان و شبان چشم و کاشق علیبت

مهستی فرماید — بر پشت تو ای نگار کردانی کعبیت

زین بر سر چرخ نه که بار تو فوبیست — حال کیسی شده که اندر عالم
خرشید نیارست بر وش نکریست

حکایت

امیر احمد مهستی را در کنار گرفت و از اسب فرود و کرفت و بر کوشک

با لابه و بعشرت مشغول شدند امیر احمد روی در مهستی کرد
واین رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

کو زانکه صبا با تو دمی خوش بنشست — دل تنگ مشو که خرمیهات برجاست
ماهیست درخت کبودی با پستی — گه دیم کبود تا بمه ماند راست

مهستی فرماید

آن داور داوران که دویم آرا
هم داور چگلی و هم داور جانست — گه بر رخ من کبودی با پستی
او خود کردی و این چه عذر است ترا

امیر احمد فرماید

نقاش اگر ز موی پرکار کند — نقاش دهن تنگ تو دشوار کند
از تنگی و نازکی که هست آن تا بغیبت — تو هم که نفس لب تو افگار کند

مهستی فرماید

پسته که دهن تنگ شمارند او را
چینی دهن تو خوار دارند او را — گر با دهن تنگ تو لافی زند او را
از بی‌ادبی منقره برآرند او را

امیر احمد فرماید

تنگی دهانت ای بت خورشید — دانی که چگونه نقره و شیرین افتاد

گویی که ملک بجای زنبور عسل — لب بر لب گل نهاد و نوشش افتاد

حکایت

امیر احمد بر خاست بزانوی ادب
در آمد و جام را پر کرد و بمهستی گرفت مهستی بغایت مست بود دید
که کاسهٔ شراب بوی خواهد داد این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

خواهی که فلک بر تو تکبر نکند
با طبع تو دریا سخن در نکند — فرمای تو از لطف و کرم ساقی را
تا دور شراب من چنین پر نکند

حکایت

امیر احمد گفت ای مهستی میخواهم مست کنم و کام مراد از تو گیرم
مهستی بخندید و این رباعی آغاز کرد

مهستی فرماید

ای خواجه مرا شراب کمتر فرمای — تا از پی بندگیت باشم برپای
مویی چو کمند و عقد روی چو قمر — مستت بچه کار آید مستیات بکند

حکایت

آنکه مهستی گفت ای امیر احمد این
جام کو پر کرده خود باز خور امیر احمد گفت اگر خواهی که من باز خورم

یک رباعی بخوان مهستی فی الحال این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید — کو بت رخ تست بت پرستی خوش تر

گر باده ز جام تست مستی خوش تر — در مستی عشق تو چنان غیب شدم

کین نیستی از هزار هستی خوش تر — **امیر احمد فرماید**

ای از شکر و ز انگبین شیرین تر — مغز از تو چو موم زردم و بس لاغر

بشنو ز جدا کز تو بمانیم [illegible] — چون موم ز انگبین و چون نی ز شکر

حکایت آن روز آن شب بعشرت مشغول
بودند مهستی گفت ای پدر خطیب گنجه دم بهار است و بوستان
گلستان دارم میخواهم که این آب تلخ را که نام مستی هست در لب جوی گل
و بلبل نوش کنم امیر احمد گفت خوش باشد مهستی بفرمود تا
چهل کنیزک همه پارها برگرفتند و عزم گلستان کردند چون در
گلستان رسیدند بنشستند و نعمت بخوردند و بعشرت مشغول
شدند آوازه در شهر گنجه افتاد که امیر احمد و مهستی با چهل

کنیزک در فلان باغ بعشرت مشغول اند خلایق شهر گنجه جمله بتفرج
آمدند و نظاره کردند امیر احمد و مهستی را دیدند با چهل کنیزک بعشرت
مشغول اند چنگ را در نواخت آورده و این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید — گل گفت بگی پیر بهشتی باشد / نیست

در موسم من باغ بهشتی باشد — می طعنه زند که خار همسایه

همسایه خوبان همه زشتی باشد — **امیر احمد فرماید**

با گل گفتم عظیم خواری باشد — چون سینه ترا نرم خاری باشد

گل گفت برو بس بکو با جلوه من — کم زانکه مرا سلاح داری باشد

مهستی فرماید — گل دیدم باز نکرده دیده

در باغ طرب بهر سنی ندری — از بهر گلاب قصد جانش کرده

ای دیده بهر گلاب کشته بهر — **امیر احمد فرماید**

گل را دیدم دیده بصحرا کرده — وان جامه سبز را مطرا کرده

بر آب شد ز عشق بلبل چشمش — بر خود بدریده جامه رسوا کرده

مهستی فرماید

بر مشتری دور قمری خندد
هر لحظه بتازه تازه نوعی خندد
گل بو نفس عنبر تری خندد
نی نی غلطم بسر تحقیق و یقین

گل بر دم مشکین سحری خندد
از ناله و گریهٔ عندلیب بهار

امیر احمد فرماید

بر نور جهان فروز خورمی خندد
بر رغم خود و دور قمری خندد
بر دار ز گل نقاب موسم گل
با روی چو تو یار صبوحی کردن

مهستی فرماید

پر کن قدح شراب در موسم گل
حقا که بود صواب در موسم گل
بلبل چو برید در چمن زیور گل
نقدی چو ندید در جهان در خور گل

امیر احمد فرماید

بر رفت خطیب وار بر منبر گل
می کرد ز گل نثار هم بر سر گل
اکنون که بر آمد آتش از خرمن گل
زان پیش که چاک کرد از باد اجل

مهستی فرماید

از دست مده جام می و دامن گل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

امیر احمد فرماید

ای دوست مرنجان دل بیچارهٔ گل
چون خار مخار جان آوارهٔ گل
بلبل که بهر صبا کرد وطن بر سر داد
پیراهن خونین بصد پارهٔ گل

مهستی فرماید

ای مشعلهٔ روی تو سرمایهٔ گل
وی سلسلهٔ موی تو پیرایهٔ گل
بر خیز و بیا که اگر خوشت نیست صبا
نی سایهٔ زلفین تو در سایهٔ گل

حکایت

دوستان روزی خورد نوروز بیم مهستی گفت ای یار وفادار در گلستان با دوستان می خوردیم و کام خود را از جهان نی و فا بود را بستقیم وقت آنست که عزم شهر کنیم کنیم و در بازار گذر کنیم و با مالی که برسیم و بصفت آنکس رباعی بخوانیم وانکه بخانه دوم امیر احمد گفت خوش باشد در زمان برخاستند و روانه شدند چون بدروازه رسیدند مهستی با سپاه دو این رباعی انشاء کرد

دروازهٔ کوی عاشقان منزل ماست
شادی اندک است غم حاصل ماست

مهستی فرماید

بی خیل ملامت نکاد دل حاصل ماست
ای هوش نا خفتی نشان دل ماست

امیر احمد فرماید
دریای پر از شکر دریغ بودن ماست

آن بار که کوه بر نگیرد غم ماست
یار از طلب رضای یزدان کوشید

یا راحت جان که این گران مویم ماست
رباعی فرماید

پس دفتر عاشق نشان دلهاست
پس خلق ملامت دلی حاصلهاست

آن سنگ که نرمی نپذیرد دل ماست
وان هم که ز سختی مکس یزد دلهاست

امیر احمد فرماید
ای خواجه تکو بعالم اندر چه و راست

کاندر عالم امانت خلق کراست
یک نیمه بجیب در برید و یک نیمه برابست

از جور زمانه غیبت از ما که جداست
رباعی فرماید

هر کو رمقی ز عشق بر دل بنگاشت
یک لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت

اندر رهی محمد دمی بشد عمر بنوشت
ما در پی هم دمیم و همدم دم ماست

حکایت
چون از دروازه بگذشتند بر سر بازار

رسیدند دکان خبازی دیدند با پستاد ندو نوی را بوی کرد دید و

این رباعیها گفتند
امیر احمد فرماید

استاد خباز نان پسر انگشت چیش
تا نهاد نو چمی بیزی بکام دل خویش

چند انگی بدون عقل در می نکوم
شمعی عیسی میان بیگانه و خویش

فرماید
شاگرد خبازم که بکه بر خبیزم

پیش از همه دون چراغها انگیزم
از آتش و آب و آرد و انداز بگیزم

و لکه بخرابات روم زر انگیزم
حکایت

چون از آنجا بگذشتند دکان خیاطی دیدند که پسر ماه روی نشسته

خیاطی می کند چون ریسمان را با آب دهن تر کرد و تاب داد [illegible]

این رباعی آغاز کرد و گفت
رباعی فرماید

ای رشته چو قصد لعل کان کردی
با مرکب باد هم عنانی کردی

در سوزن او عمر تو کوتاه چرا
زغسل باآب زندگانی کردی

امیر احمد فرماید
دی روز بلا به گفتم اندر زیرا

از بهر دل بیع شبی در زیرا
گفتا تو قبا وصل ما می نخری

گفتم که بجان و دل خرم در زیرا
رباعی فرماید

شهری بنظارهٔ تو آید خوش بر ند وز جور ز دور بود تخت می نگرند
هر جامه که پاسی بزرنی دوزد از عشق تو عاشقان بوو زنی بیوزند

حکایت

چون از انجا بگذشتند بدر حمامی رسیدند
مهستی بایستاد و این رباعی اغاز کرد

مهستی فرماید

حمامی را بگو که هست صواب امشب از برای خلق کرما به متاب
تا من بگه صبح درایم بشتاب از دل کنمش آتش و از دیده آب

امیر احمد فرماید

مایم چو حلقه بدر گرما به
زان دو که داریم بسر گرمابه حمامی را بیار تا بنهمش
بر کف بمراد دل زر گرمابه

حکایت

چون از انجا بگذشتند بپیشتر بانی دیدند که بغایت خوب روی
بود مهاد شتر در دست گرفته می رفت چون او را دید و این
رباعی اغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

اشتر بانا بشرع گفته در جان داشت لیکن بشتر دلی ز تو پنهان داشت

اکنون که فتاده بدم در پای شتر چون بو شتریم پس فرو نتوان شتر

امیر احمد فرماید

هر لابه که در پای شتر می کردم
در پای شتر نثار در می کردم هر چشمه که کرد روان تهی از آب
من ز آب دو دیده باز پر می کردم

حکایت

چون ببازار بقالان رسیدند محتسب را دیدند که ایستاده بود و مردم
دار در پیچیده و عیار سبکی و ترازو می کند امیر احمد گفت ای مهستی محتسب که
ایستاده است بیا تا برویم و چند رباعی در کارش کنیم این بگفت و
خایهای خود در دست گرفته و بپیش رفت و گفت زحمت بکش و این
خایهای مرا عیار بکن که مهستی می گوید که سبکی است مردم بخندیدن آمدند
محتسب مردی لطیف طبع بود در جواب امیر احمد این رباعی اغاز کرد و گفت

محتسب فرماید

ای پور خطیب گنجهٔ ناموزونی
در باده فتادهٔ مگر مجنونی در مشت گرفته خایه می دانم
بر کردن تو تخته نهم تا ن چونی

امیر احمد فرماید

ای محتسب رشوه خور نامیمون / باید که بر اسپی کنی حکم اکنون
با من تو بهیچ کار خود کن امروز / تا نکویند که مستی مجنون

مهستی فرماید / ای محتسب ناخرد و ناهشیار
با مستی چرا همی کنی تو پیکار / تو پور خطیب را مگر نشناسی
اندازه نگه دار و تو از وی و عیار

حکایت

چون انجا نیز بکذشتند و بر دکان فقاعی رسیدند امیر احمد گفت
ای مهستی بیا تا برای تو فقاعی بستانم این بکفت و روی را بفقاعی
کرد و این رباعی اغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

ای مرد فقاع فروش دایم بازر / در حال من بی زر و بی زور نگر
میر احمد و مهستی ترا مهمانند / از بهر دو تا فقاع بر بسته مکن

فقاعی فرماید

ای پور خطیب گنجه کر داری زر
در طاس نهم فقاع آدم بر سر / ور زانکه ندا نیابشد در یقین
در طاس فقاع ما نکو خویش بکذ

حکایت

این بکفت و دو تا فقاع بر داشت و در پیش امیر احمد آورد فقا
عی را بخورد و بر فقاعی کفت لله تش چو نیست کفتند خوب پرداخته
دست مریزاد مرد هنرمندی فقاعی کفت وقتی بر شما حلال کنم که در حق
هنرمندان یک رباعی بکویید امیر احمد فی الحال این رباعی اغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید / تلخ است همیشه عیش اسباب
زان روی کسی نمی زند باب هنر / از آتش جهل خاکساران کوبین
بر باد شدست در جهان آب هنر

حکایت

چون از انجا بگذشتند و بخانه رفتند و بعشرت مشغول شدند و چون
جام بامیر احمد رسید روی را بمهستی کرد و این رباعی اغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید / هر که کر لبت قصد شکر ریز کند
جان در قفس قالب تن خیز کند / کافر باشد که با لب چون شکرت
سامان کند بیند و بد پیز کند

حکایت

آورده اند که در شهر گنجه قلندری بود و از عمر او شصت سال گذشته

بود و سبیل مردم را ببرید و ریش نو تراشیده بود و مهمونکی خود
بنا ختند اما مرد کامل و فاضل بود و صاحب طبع بود و هرگز شراب
نخورده بود اما ابدال بنگ را می داشت ناگاه روزی با جوق
خود در کشید بود که دراوش در خرابات افتاد چون بدر کوشک مهیتی
رسیدند آوازی کشیدند و هوی زدند مهیتی آواز ایشانرا
شنید امیر احمد بفرمود تا بالای کوشک آمدند و بنشستند و نعمت
خوراکردند و امیر احمد پیرشانرا گفت که قلندر گفت بنده
هرگز شراب نخورده ام اما شاه دانه بنگ را می بدم بفرمودند
شاه دانه بیاوردند و در پیش قلندر بنهادند قلندر چون آن
ابدال را بدید این رباعی انشا کرد

قلندر فرماید

از بنگ پر کیر چو پنداری کردد / چندانکه بود دو بار چندان گردد
هر کبر و یهود و ارمنی کان بخورد / فی الحال از او خوشی مسلمان گردد

امیر احمد فرماید

بنگیست که ذهن و عقل منور گردد

زو هرکه علف وار خورد خر گردد
نا مستی و جودت همه چون زر گردد
میخواره اگر غنی شود خوار شود
در حلقه از آن مه زمرد ریزم

امیر احمد فرماید

خیل حشمش زیاده از مور شود
افعی چو زمرد نگرد کور شود
تا ظن نبری که بنگ شد دون شراب
گلگون که است مرد و وی مایه فکر

امیر احمد فرماید

وان خال بر آن رخان گلرنگ خوش است
در سایه بید خود که با چنگ خوش است
تا خوش شود ز دود بنگ آورده

اکسیر قناعت است بلکه چو خور ازو

مهیتی فرماید

کار دلش همه آشفته و پریشان شود
تا دیده افعی زنم کور شود
گر دشمن شه چو شیر پر زور شود
شاها تو زمردی و دشمن افعی

مهیتی فرماید

با صحبت بنگ کی بر در کون شراب
بنگیست که نی کرا و به از خون شراب
جانا و منی تنگ تو به بنگ خوش
تو بنگ و شراب بخوری نوش باد

مهیتی فرماید

بر روی چو ماه خویش رنگ آورده

از نو نیس بر باده نیارم خوردم | زان روی همه روی بهنگی آوردم

مهستی فرماید

شهد دانه بر از دانه در می بینم

بد دیدن یکی بسیار غریب می بینم | هر کس که نداره بس شهد دانه ها

او را عیانه کون خر می بینم

مهستی فرماید

از خوردن بنگ عقل افزون نشود | وز ناخوردن جهان دگر گون نشود

کم خوردن او نیست بهر دلتنگی کن | بر زو نخورد تا که جو وار ون نشود

امیر احمد فرماید

هر کو بطبع بنگ را بنده شود

که مرده و که خفته گهی زن نیز شود | اندک خوردن چو دفع دلتنگی شد

بسیار نکو بخورد کنیز شود

مهستی فرماید

در معدن لعل گفت گوی لب تست | در طبع عقیق چینت جوی لب تست

خوش باش که در حقیقت جان لب صبح | امروز روان گشته ز جوی لب تست

امیر احمد فرماید

دلدار بمن گفت که ام تشنه تست

جان باز که جان باختن از مذهب تست | گفتم که تو خوش باش که بر باد رود

جان

جانها که بهبند زلف همچون شب تست

حکایت

چون روز شد امیر احمد گفت ای مهستی بپیر عثمان خیسته است من
بعیر پیش او می روم زین بگفت و برفت مهستی نشسته بود که ناگاه
دو غلام شاه گنجه رسیدند که ای رعنا محبوب ترا شاه گنجه می طلبد بر خیز
تا برویم مهستی برخاست و روانه شد چون بیازار رسید امیر احمد را
دید که بر دکان قصاب نشسته است قصد می کشاید گفت ای یار رونق
دار تو گفتی بپرسش پیر عثمان می روم گفت خیر است مهستی روی را بفصاد
کرد و این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

فصاد خدا را چو رگ یار زنی | زنهار ز بس آهسته و هشیار زنی

کان در دل من ناوک آن کار کند | نیشی که بر آن رگ دلدار زنی

حکایت

امیر احمد گفت ای مهستی تیز تغیر شب
استاد بوسه عدش را نیست و رگش بگشود امیر احمد چو چنان
دید این رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

فصاد چو چشش ان نگارین بشکست
آورده حریر و بند بازوش ببست
چون نیش بدست ان نگارین بپیوست
از کان بلور شاخ مرجان برجست

حکایت همچون رگ گشودند مهستی روانه
شد چون بسرای شاه بو سعید دو سوزنگر را دید که بد آورده امین بود
ند شاه چون مهستی را بدید گفت در حق ایشان خبری بگو مهستی این
رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

در گنجه دو سوزنگر استاد جوان
رفتند بداوری بر شاه جهان
فرمود ملک بدر زبان گنجه
که در زن این بدو که در زن آن

حکایت بعد ازان مهستی بخدمت و بعشرت
مشغول شدند آورده اند که شاه را غلامی بود بغایت صاحب جمال و
نامش قرانجه بیساقی بود و با مهستی ارادتی داشت مهستی نیز با او را
دلی بود مهستی برخاست در باغ رفت طهارت کند قرانجه بیساقی نیز
برخاست در عقب وی رفت شاه دریافت فی الحال برخاست و پنهان از

همه در باغ رفت و در پس درختی با ایستاد و احتیاط می کرد قرانجه
بیساقی را دید که مهستی را گرفته است و بوسه کنار می کند شاه را غیرت
آمد اما صبر کرد و چندانکه مهستی بیرون رفت آمد و قرانجه را بگرفت
و بینداخت و گفت ای حرام زاده یعنی در باغ شکارگاه من صید
می کنی چندان صبر نداری که بجای خود رود بعد ازان هرچه خواهی
بکنی این بگفت و خنجر از میان بکشید و ان نوجوان را سر از تن
جدا کرد ناگاه فراشی اندر با نجه اندرون آمد شاه گفت
ای فراش بیا و این سر را در طشت بنه و چندان صبر کن که من از
تو طلب کنم انگه بیاور و در مجلس مهستی بنه اگر مهستی فریاد کند تو
نیز خنجر برکش و سرش را از تن جدا کن و در طشت بنه و اگر
هیچ نگوید تو نیز هیچ مگو و بجای خود باز آمد و بنشست مهستی
در نواخت در آمد و این رباعی بگفت

با طشت و آب بر
با طشت و آب بر

مهستی فرماید

ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب
وز شاخ برهنه سایه داری مطلب

عزت ز قناعتست خواری ز طمع — با عزت خود بساز و خواری مطلب

حکایت

شاه گفت ای رعنا این رباعی در چه
محل چرا خواندی مهستی گفت شاها شراب بسیار خورده ام و شکم خا
لیست و اشتها دارم شاه بفرمود تا فراش آن طشت آورد و در
پیش مهستی نهاد مهستی با خود گفت طعام طلبیدم این طشت
این طشت چرا آورد چون سرپوش از روی او بر داشت سر بریده
رئیس ایران بود صد هزار فریاد بر نهاد اما تحمل کرد دانست که قصه
عجیب در زمان بد خاست و این رباعی انشا کرد و گفت

مهستی فرماید

عمرت چو بنفشه خرد باغی باد
عیشت همه با بتان ییلاقی باد — هر سر که نه بر مراد کام تو بود
بی تن چو سبو قرابه ساقی باد

حکایت

شاه پشیمان شد آنگاه بفرمود تا مهستی بگرفتند و در میان چرم
خام گاو دوختند و همچنان در ملک سرای انداختند و جرعه بوده

و لا صا

می دوختند آوازه در شهر گنجه افتاد که شاه گنجه مهستی را گرفته است
و در میان خام گاو بسته مادر مهستی و امیر احمد و غلامان و کنیزکان
گدایان و زاران شدند و می گریستند و امیر احمد در فراق مهستی
این رباعی انشا کرد و گفت

امیر احمد فرماید

ای چرخ فلک دشمن برآوردی دود — خاکت بر سر که تو چنین خواهی بود
از چرخ زنی دو صد چو من نشود — ای چرخ کم از چرخ زنی نتوان بود

امیر احمد فرماید

با چرخ و فلک ستیزه و جنگ چه سود
چون مار زند کینه ز زنبور چه سود — مار را کوبند که دشمنت کور شود
چون من منم و دشمن من کور

مهستی علیها الرحمه

ای چرخ خسیس و ناکس و بی بنیاد — یا رب که خراب بادت از بیخ و بنیاد
از گردش تو ناکس و خس شد و شاد — مردان همه در غصه و نامردان شاد

مهستی علیها الرحمه

ای چرخ چو بستی کمر کینه من
ضایع کردی امید دیرینه من — باری که بر سیان بیار من جمع دلی

بوی جگر سوخته سیمتن — وله علیه الرحمة

گویا که مرا چو دوزخست این تن زار — کز یار جدا بیفتم آغوش و کنار

خوش بود وصال جان فزایت شب و روز — زنهار که تا مشب از فراق رخ یار

وله علیه الرحمة — گوش شاد شموم تو نصیبم باد

در راه قدم چو زلف خم باد — دیدی که چه کرد این فلکی سعدی

بعد بیر صدا از نوله عمر شکم باد — حکایت

اما مهستی در میان خام گاو بنجه شبانه روز می گریست و این

رباعیها می گفت — مهستی فرماید

ای لطف عمیم تو خطاپوش همه — وی حلقهٔ بندگیت در گوش همه

بردار خدایا تکبر بار گناه — در روز قیامت که از دوش همه

وله علیه الرحمة — آیا یقین جان جمله موجود توی

معشوق نکویست که معبود توی — گر در غزل نام خط و خال برم

بالله که بهانه است مقصود توی — وله علیه الرحمة

ای خالق کبریا کریم دو جهان — ای فضل تو دستگیر هر پیر و جوان

از فضل تو شادیم بعفوت داریم امید — امید که رحمتت به بینیم عیان

حکایت

چون روز ششم در آمد نوزرکان وار

کان دولت آمدند و در پیش شاه خدمت کردند گفتند شاها امروز مهستی

جا نخش که مجلس های او نور ندارد شاه بفرمود تا مهستی را از بند چون

آوردند و در مجلس شاه آوردند مهستی در آمد و سلام کرد و ابیات انشا کرد

مهستی فرماید

شاهان که بروز بزم ساغر گیرند — بر یاد شهان چو چنگ جام گیرند

دستی چو منی که پای بند طرب است — در جرم بگیرند که در زر گیرند

وله علیه الرحمة

ارباب طرب چو طرب از سر گیرند — با یار بکام خویش ساغر گیرند

بخشش همه از دست دولت آموزند — شاهان که بروز بزم جام گیرند

حکایت

شاه گنجه بفرمود تا مهستی را خلعت

پوشانیدند و جواهر چند در چنگش نشاندند و آنگه بفرمود تا مهستی چنگ

در کنار گرفت و بنواخت در آمد آن روز و آن شب در صحبت شاه
بود روز دوم شاه آواز داد که امروز هر که در خواب رود ازین جام
مراد و بسهد تا بود و دهند و آن شاخ گاو بحری بود که در زر گرفته بودند
بسنگ گنجه و من شراب می گرفت ناگاه مهستی را چشم در خواب رفت
شاه بدید بفرمود تا بیدارش کردند و از آن جام پر بپیشش دادند
مهستی بستد و نوش کرد یکی نای دیگر دادند آنرا هم نوش کرد چون
جام بسیم مهستی دادند دانست که اگر آنرا هم در می کشد از دست بیفتد
می شود در زمان برخاست و این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

شاها فلکت بخسروی تعیین کرد

وز بهر تو اسب پادشاهی زین کرد	شاها ز معنت مدو تا خوش باشد
وز عورت بیچاره دعا خوش باشد	من گاو نیم بدو نه در خور منست
ودکه وشدم بتر دو تا خوش باشد	

حکایت

احسنت از شاه و از حاضران مجلس بر آمد شاه بفرمود تا دهنش پر زر

فکری کرد که اینها بدیدن من آمدند و برای من یک بیتی ارمغان نیا
وردند من چیزی ازیشان چیزی بپرسیم که ندانند این اندیشه بکرد و
زبان بگشود و گفت ای شاعران و ای ظریفان و ای فقیهان شما
من از شما چیزی خواهم پرسیدن اگر جواب بگویید این نعمت که نهاده
است بخورید والا لقمه نخورید از او برخیزید ناگزیران دعل داوری داریم
گفتند بگو تا چه خواهی پرسیدن مهستی این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

ان دزد چون بود که بخانه درون شود	خانه ز بیم دزد ز روزن برون شود
خانه روان و دزد طلب کار خانه کی	چون خانه رفت خانگی او از برون شود

حکایت

مهستی بانگ بر ایشان زد که برخیزید و ازینجا بیرون روید که این
نه جای شماست ای شان درین حصه که ناگاه امیر احمد در آمد و سلام
کرد جمعی را دید نشسته و نعمت فراوان پیشش نهاده و هیچ کس دست
دراز نمی کنند جمله جواب دادند مهستی برخاست و امیر احمد را در
کرد

کنار گرفت امیر احمد گفت ای مهستی اینها چه کسانند و این
طعام چرا می‌خورند مهستی گفت شاعرانند که بدیدن من آمده‌اند
و برای من یک سیبی نیاورده‌اند چون این طریق کرده‌اند من چیزی از ایشان
رباعی پرسیدم که نمی‌دانند امیر احمد گفت بگو تا چه پرسیدی مهستی
دیگر همان رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

آن دزد چون بود که بخانه درون شود — خانه ز بیم دزد و زنان بیرون شود
خانه رود و آن دزد طلب کار خانگی — چون خانه رفت خانگی او را زبون شود

امیر احمد فرماید

بصد حکیم هر جلبی را زبون شود — آخر زمان که طبع حکیمان نگون شود
وان خانه آب دان که ز دو زن چو بیرون شود — آن دزد داد آن که طلب کار ماهی است

حکایت

مجموع شاعران خرم شدند و شادیها نمودند و دانستند که این بود
خطیب گنجه است برخاستند و او را تواضع کردند و آنکه طعام
خورا کردند و بیرون رفتند مهستی دست امیر احمد را گرفت و بیرون

خود مالید و بپوسید و این رباعی آغاز کرد و گفت

مهستی فرماید

با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد — قصه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد — چون زلف دراز تو شبی با بستی

امیر احمد فرماید

از خویشتن مرا چو نکه جدایی کردی — با وصل خودم چه آشنایی کردی
چون میل منت نبود ای جان و جهان — سرگشته عالمم جدایی کردی

حکایت

مهستی مجلس خوش بیارایت و
بعشرت مشغول شدند چون شب در آمد امیر احمد این
رباعی آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

امشب منم و ماه رخ یغمایی — با ما بچگل ایت از شب تنهایی
ای شب بکوانده و منی تا دو زی — وای صبح اگر کام منی بدنمایی

مهستی فرماید

امشب شب وصل کار بسیار نیست — زینها ز عهد و پیمان بدهم نزنی
... زیار همه بنشین نواز نیست

جان باخته‌ام نه کار بازیست امشب	**مهستی فرماید**
گشتم بوصال یار پیروز امشب	آمد بکفم شمع شب افروز امشب
چون بخت بنیم شب کرد نوازی امشب	ای شب چه شود گر نشود روز امشب
امیر احمد فرماید	می پرورد از لعل لبت جان امشب
بیمار دلم یافته درمان امشب	ای صبح عنان بکش تو امشب شب روز
تا روز اجل قدم مرنجان امشب	**مهستی فرماید**
امشب منم و وصل تو ای شمع طراز	با باده و با رباب و با شمع عشرت و ناز
ای شب بکرم چو موی او باش دراز	وی چرخ کلید صبح در چاه انداز
امیر احمد فرماید	در هجر صراحی تو دل افروز مباد
در وصل تو جز زمانه پیروز مباد	امشب قمر در کنار من آمد ماه
تا صبح قیامت بنه پنهان روز مباد	**حکایت**

ان روز ان شب بعشرت مشغول بودند روز دیگر مهستی بحمام رفت و عزم حمام کرد چون بدر حمام رسید دکانی بود که گل بسود و خانهٔ او نیز پهلوی هم زیاده بود خواست تا گل بسود بستاند دکاندار در اندرون دکان بود مهستی بایستاد و این دو بیت آغاز کرد و گفت بیت

مهستی فرماید	این خواجه کجاست کین دکان مایهٔ او
از بهر آنکه خانهٔ همسایهٔ اوست	دکاندار مرد ظریف بود از اندرون دکان

بیرون کرد و گفت این بیت

دکاندار فرماید

تا آن نبری که در امنت سایهٔ اوست	این خانه که خانهٔ همسایهٔ اوست

حکایت

مهستی بخندید و گل بسود بستد و در حمام رفت و بسر و تن بشست و بیرون آمد چون بخانه امد امیر احمد را دید که می گریید گفت ای یار وفادار چرا می گریی دست امیر احمد را ببوسید و بر روی خود مالید گفت راست بگو که چرا می گریی امیر احمد این ابیات آغاز کرد و گفت

امیر احمد فرماید

بیدی که بودم اندر شهر گنجه	همه در بس علوم ربیع خوانده
که معارضه با من ذکتهٔ در بس علوم	مفسری بنده و واعظی لطیف کلام

هوای باده و جام بزن و یار انواختن ● هزار کاسه چنین پیش که [illegible]

حکایت

مهستی در دست و پای او افتاد و گفت

روایت می‌گویی که از برای من تو گل خان و مان کرده‌ای و این زمان در خرا
بیسان آمدی بدخیز تا کار بسازی کنیم و باز بشهر گنجه رویم در زمان
بعزم نمودند کار بسازی کردن و روانه شدند چون بمیانه رسیدند نزول
امدند و زحمت پشه بود و ایشان را خواب نبرد از زحمت پشه چون
روز شد روانه شدند مهستی این رباعی انشا کرد و گفت

شب زحمت پشه بود و خار بی تنم
منزل چو میانه بود کردیم وطن
باد سحر از میانه بر خاست که من
گفتیم که کم دفع پشه اما بکنم

امیر احمد فی البدیهه

گل گفت که چمن چنین کم آراسته که من
سوزن بکو پشه گفت بد ایست که من
بلبل هم ازین نمط حدیثی می‌گفت
باد سحر از میانه برخاست که من

مهستی فی البدیهه

گل را دیدم فتاده بر طرف چمن

بیراهن خود چاک زده تا دامن
با گل گفتم بود ده صبر که دیر
باد سحر از میانه برخاست که من
ای یاد غمت در دل خونخورده من
ای سیب زنخ نمی‌کنی چاره من
اسپال در آرزوی شفتالویت
مانند به شد ز سیب زنخت سیاره گن

حکایت

مهستی گفت ای پور خطیب یک مراد
من هم از من بده امیر احمد گفت چه مراد داری مهستی گفت یکی می‌خواهم
امیر احمد گفت تا گنجه را نبینم مرادت ندهم مهستی چون گنجه را دید
این رباعی انشا کرد و گفت

تا چند زنی لاف که گنجه گنجه
تا چند کنی دل غریبان رنجه
نه گفته بدی بگنجه کامت بدهم
اینک من و اینک تو و اینک گنجه

حکایت

چون در شهر گنجه در آمدند آوازه در
شهر افتاد که امیر احمد و مهستی آمدند خطیب دو سوار را پیش
فرستاد که من از امیر احمد بیزارم او را از شهر بیرون [illegible]

شاه گفت مرا با امیر احمد کاری چیست بفرمود که یکی تا ز پا نبود
جو مبارک ایشان زد بتیر کرامت گرفتار شد تو دانی و [illegible]
اگر توانی تو او را گوشمالی بده که مرا با او کاری نیست خطیب دوم
را بطلب امیر احمد فرستاد و امیر احمد بیامد و در پای پدر افتاد
خطیب او را در کنار گرفت و سر و رویش ببوسید و گفت
ای فرزند رفتی و غربت کشیدی وقت آنست که توبه کنی امیر احمد
گفت ای پدر بزرگوار کرامات بنما تا مردم شهر بدانند که
مرا تقصیر چیست تا من توبه کنم خطیب بفرمود تا منادی ندا کنند
که فردا خطیب بکنار رود خانه کرامات می نماید چون روز
دیگر برآمد امیر احمد رفت و مهستی را خبر کرد که برخیز که مردم
همه آنجا می روند تا ما نیز برویم و تفرج کنیم مهستی برخاست
با امیر احمد و جمیع [illegible] و کنیزکان و غلامان و بر کنار رود خانه
رفتند چون آنجا رسیدند نگاه کردند جمعی را دیدند [illegible]